دیوان

مولانا عبدالرحمن

جامی

ناشر

کتابفروشی حسین محمودی

جلوخان مسجدشاه

دیوان جامی

باهتمام

دانشمند معظّم

ح . پژمان

از انتشارات حسین محمودی

جلوخان مسجد شاه

چاپخانهٔ حیدری

زندگانی جامی

هنوز نغمات دلنواز بلبل دستانسرای شیراز یعنی خواجه شمس‌الدین محمدحافظ بگوش جهانیان نرسیده بود که شمس‌الدین محمددشتی اصفهانی از دست ترکتازی ترکان بخراسان پناه برده در قصبه خرجرد جام رحل اقامت افکنده ودختر یکنفراز عقاب امام محمدبن حسن شیبانی ۱ رابه عقد خویش در آورد از این پیوند پسری بنام احمد وجودیافت او نیز در همانشهر تأهل اختیار نموده و بامر قضا مشغول گردید چندی بعد برای انجام کارهائی بهرات رفته وهنگام باز گشت کودك پنجساله خویش را در آغوش یافت این کودك عبدالرحمن نام داشت و بعد ها بنام جامی مشهور آفاق شد۲

دراینوقت سی ویکسال بود که ستاره درخشان حافظ افول کرده

---

۱ - امام محمد شیبانی در سال ۱۸۹ وفات یافت

۲ - جامی درقصیده رشح بال بسال تولد خویش اشاره کرده و گوید :

بسال هشتصد و هفده زهجرت نبوی　　که زدزمکه به یثرب سرادقات جلال
ز اوج قله رواز گاه عزو قدم　　بدین حضیض هواسست کرده‌ام پروبال

ودست روزگار شمع دیگری در چراغدان ادبیات ایران میگذاشت عبدالرحمن از زمان کودکی آثار ذکاوت خویشرا بهمگان نشان داده مقدمات فارسی وعربی را نزد پدر آموخته ودر هرات که در آن ایام یکی از بزرگترین مراکز اشاعه علم وادب بود بمدرسه نظامیه داخل گشته بتحصیل عربی ومعانی بیان پرداخت مختصر تلخیص سکاکی و مطول را نزد استادی جنید نام آموخته سپس از محضر خواجه علی سمرقندی که از دانشمندان زبر دست عهد خود بود استفاضه نموده مدتی هم نزد محمد جاجرمی بکسب فضائل اشتغال ورزید . اندکی بعد از هرات بسمرقند شتافته در حوزه درس فتح‌الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیک گورکان ۱ بود راه یافته وبوسیله این مرد دانش دوست شهرتش در آن شهر روز افزون شد .

اهالی سمرقند بقدری در فضائل جامی مبالغه نموده که قاضی زاده روم ۲ بملاقاتش مشتاق گردیده وپس از دیدار او باشگفتی و اعجاب تمام گفت « تا بنای سمرقندست هرگز بجودت طبع وقوّت تصرّف این جوان جامی کس از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده است» این تمجید نیز ورد زبانها گشته و موجب شد که میرزا الغ بیک هم خواهان مصاحبت او شود و بحضورش خواند . از این روز کوکب اقبال او

---

۱ - میرزا الغ بیک گورگان فرزند شاهرخ سلطان از ۸۱۲ تا ۸۵۳ در قسمتی از خراسان سلطنت داشت عاقبت بفرمان فرزندش عبداللطیف بدست عباس نامی کشته شد وجملهٔ «عباس کشت» ماده تاریخ اوست عجب آنکه عبداللطیف نیز بدست شخصی موسوم به بابا حسین کشته شد وماده تاریخ او هم « بابا حسین کشت » درآمد .

۲ - قاضی زادهٔ روم درسنه ۸۸۹ فوت شد

درخشندگی یافته وتاپایان حیاتش از فروغ وتابش آن کاسته نشد.

جامی در بدایت حال یعنی در نخستین مراحل سخنوری بمناسبت آنکه اجدادش از مردم «دشت» اصفهان بودند دشتی تخلص میکرد ولی بعد ها بواسطه آنکه تولدش درولایت جام اتفاق افتاده وآن ولایت مولد و مرقد شیخ الاسلام احمد جام ۱ بوده است فیضان طبع خود را مرهون رشحات جام ولایت آن بزرگوار دانسته و کلمه جامی را برای تخلص اختیار نموده وخود دراین رباعی بدان معنی اشارت میکند:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی است

جامی سالها در سمرقند وهرات باستفاده واستفاضه مشغول گشته و در اثر خوابی که دید مرید شیخ سعدالدین محمد کاشغری نقشبندی گردیده سالك طریق عرفان شده در راه سلوك رنجها برده ریاضتها کشیده و بوسیله مرشدش شیخ سعدالدین بخدمت خواجه عبدالله احرار رسیده وبمقامات عالیه نایل آمد وچون مرشدش دار فانی را وداع گفت جانشین او شده وبرمسند ارشاد متمکن گردید.

در شانزدهم ربیع الثانی ۸۷۷ هنگامی که سنین عمرش به شصت رسیده بود بقصد طواف بیت الله از هرات حرکت کرده پس از دو ماه

۱- شیخ الاسلام ابونصر احمدبن ابوالحسن جامی ازمشایخ متصوفه است ودرسال ۵۳۲ وفات یافت «احمدجامی قدس سره» تاریخ فوت اوست

ببغداد رسید در این شهر مردمان متعصبی که از نگارشهای عرفانی و مذهبی جامی از قبیل سلسلة الذهب ، شواهد النبوه، نفحات الانس وغیره بر آشفته بودند او را مورد تعقیب و آزار قرار دادند ولی جامی که در اینوقت تقریباً بمرحله پیری رسیده و پخته و مجرب شده بود از غوغای عوام رنجه نشده و مجازات آنها را بگفتن این ابیات مقصور نمود :

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی　　وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچیک　　ز ابنای این دیار نیرزد بگفتگوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند　　خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
جامی مقام راستروان نیست اینزمین　　برخیز تانهیم بخاک حجاز روی

واز بغداد بنجف اشرف مشرف گشته از فیض زیارت مولا بهره مند شده قصیدتی با اینمطلع درمدح حضرت امیر پرداخت.

اصبحت زائرا لك یاشحنة النجف　　بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

از نجف بمدینة الرسول تشرف حاصل نموده سعادت عتبه بوسی یافته ترکیب بندی در ستایش رسول اکرم برشته نظم کشید که مطلع آن اینست

ماء معین چیست خاك پای محمد　　حبل متین ربقه ولای محمد

بالاخره روز ششم ذیحجه بمکه وارد شده پس از ادای مراسم حج در یازدهم همان ماه بقصد باز گشت از راه شام عزیمت نموده و مجدداً بمدینه مشرف شده پس از تجدید زیارت مشهد مطهر رسول الله غزلی با اینمطلع سرود:

بکعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم　　جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

هنگام باز گشت جامی سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی و ملك الاشرف پادشاه مصر در ممالك خود فرماندادند که در حق مولانا احترامات

لازمه را مرعی داشته و برای آسایش او از هیچ اقدامی فرو گذار نکنند بعلاوه سلطان محمد ۱ خواجه عطاءالله کرمانی را با پنجهزار اشرفی نقد و وعده صد هزار اشرفی دیگر بشام فرستاد که شاعر بزرگوار مارا بروم برده و اهالی آن سامانرا از فیض زیارت او بهره مند سازد ولی قبل از آنکه خواجه بدمشق رسید جامی از راه حلب بسوی پیره و تبریز روان شده بود و پس از شنیدن این داستان رساله ارشادیه خویش را با قصیده مدحیه برای آن پادشاه فرستاد و مطلع آن قصیده اینست :

طاب رباك ای نسیم شمال　　　قم و مر نحو کعبة الآمال

جامی در بازگشت از مکه تصمیم داشت که مستقیماً بخراسان بر گردد ولی بواسطه تمنای امیر حسن بیك ۲ آق قویونلو فرمانروای آذربایجان بسوی تبریز روان گشته با اعزاز تمام بدانشهر وارد شده و بیادگار مهربانی و مهمان نوازی های اهالی آندیار غزلی ساخته و در مقطع آن این بیت را آورد :

زحج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

جامی بالغ بریکماه در تبریز مانده سپس از راه ری بخراسان برگشته در

---

۱ - سلطان محمد ثانی پادشاه عثمانی کسی است که شهر قسطنطنیه را در سال ۸۵۷ مسخر ساخته آخرین باقیمانده دولت روم شرقی را از میان برده و در اثر این فتح ملقب بفاتح شد این پادشاه از ۸۵۵ تا ۸۸۶ سلطنت کرد

۲ - اوزون حسن ازامرای آق قویونلو که از ۸۷۱ تا ۸۸۳ در آذربایجان حکمرانی داشت .

سیزدهم شعبان سال ۸۷۸ بهرات وارد شد این مسافرت قریب بیکسال و نیم طول کشید.

گویند بار دیگر سلطان عثمانی جامی را بروم دعوت نموده و مولانا بقصد ملاقات آن پادشاه از خراسان بسوی اسلامبول حرکت کرد ولی در قونیه خبر فوت سلطانرا شنیده بهرات مراجعت نمود و بالاخره در همان شهر بروز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ هنگام نماز پیشین دنیارا بدرود گفت و با خاموشی آنچراغ پرفروغ دود از خراسان بر آمد ۱

سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر پس از آگاهی از فوت جامی با گروهی انبوه از وزرا و علما و رجال و اعیان بخانه او رفته جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود بعیدگاه هرات برده بر او نماز گزارده و در پیش روی شیخ سعدالدین بخاك سپردند گویند در آنروز پادشاه بواسطه درد پا نتوانست به تشییع جنازه حاضر شود و همواره بر این بی توفیقی تأسف میبرد ۲

مقام جامی

در تاریخ ادبیات ایران سخنوری را نمی شناسم که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و بقدر

---

۱ - دود از خراسان برآمد ماده تاریخ وفات اوست ماده تاریخهای دیگری نیز برای فوت او ساخته‌اند منجمله امیر علیشیر نوائی گفته است:

کاشف سر الهی بود بی شك زان سبب — گشت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

وانوری بخارائی ساخته است:

جامی که بود بلبل جنت قرار یافت. — فی روضة مخلده ارضها السما

کلك قضا نوشت روان بردر بهشت — تاریخه و من دخله کان آمنا

۲ - سندی که عدم حضور پادشاه را در مراسم تشییع تایید کند بنظر نرسید.

او در نظر سلاطین و فرماندهان و وزرا و رجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالک مجاور قدر و منزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یکزمان طرف توجه دو یا چند نفر از سلاطین واقع گشته و در اثر محبت یکی از آنان طرف بی میلی دیگران نشود این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یکعهد مطلوب و محبوب پادشاهان ایران و روم و مصر و فرمانروایان شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل و علم کافی، بی اعتنائی به مال و منال دنیاوی ۱ آلوده نشدن بمدح و ذم عالی و دانی ۲ خضوع نفس و فروتنی بی اندازه ۳ و بالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح و حکم

---

۱ - جامی بارها باینمعنی اشاره نموده و از آن جمله است:

بروزی بود خشك نانی کفاف　　بسالی بود کهنه دلقی بسند

عبدالغفور لاری در تکمله مینویسد گاهی قبا بدوش مبارك ایشان میبود بر داشته بر زیر پا میانداختندی و میفرمودندی که هم پلاسست و هم لباس

۲ - نه دیوان شعرست این بلکه جامی　　کشیدست خانی برسم کریمان

زالوان معنی درو هر چه خواهی　　بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

۳ - ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما　　برخویشتن فضای جهان تنگ میکنند

گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی　　هر یك بصدر مجلسش آهنگ میکنند

بهر گزی زمین که بود ملك دیگری　　تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

مردمانرا براه راست کشاند ۱ وگاه بالطائف وشیرین سخنی همنفسانرا بخنداند ۲

با جمع این وسائل بود که جامی توانست در تمام دوران زندگی معزز و محترم زیسته و مردمان زمان خویشرا بشاگردی وارادت خود مفتخر سازد بطوری که شاهان وشهزادگان و وزرا مانند سلطان حسین بایقرا بابر ، سام میرزا فرزند شاه طهماسب ، علیشیر نوائی وغیره شرح حال اورا بتفصیل نگاشته و باقی گذارند ۳ خلاصه آنکه احدی از دانشمندان و سخن بندان فارسی زبان مانند جامی بدرجه و مقام عالی نرسیدند بنحویکه دیوانهاو رسائل و مصنفات او در زمان حیاتش در ممالك ایران و روم منتشر و مورد توجه خلایق بوده و نگارنده خود دیوانی مختصر از او در دست دارد که سی و پنج سال قبل از فوتش نوشته شده است گذشته از این آثار قلمی او را سلاطین و امرای عصر همواره در مجالس حاضر داشته و بعنوان

۱ - کسی پیش ایشان میگفت فلان درویش ذکر جهر بسیار میگوید فرمود که ذکر جهر را خاصیتی است که ذکر خفیه را نیست زیرا که چون نفس بتعقل مفهوم ذکر محقق گشت اولا متخیله تبخیل لفظ آن متأثر میشود ثانیاً وقوف ناطقه بتکلم ثالثاً وقوف سامعه بسماع رابعاً وقوف متخیله باردیگر . عبدالغفور در تکمله مینویسد که روزی پیش حضرت ایشان در آمدم و از اختلاط خلق شکایت کردم فرمودند که خلق خدایرا از عالم بیرون نتوان کرد لابد چنان میباید زیست که خلق عالم را بر تو دست تصرف نباشد

۲ - بقسمت (جامی وجامعه) رجوع شود

۳ - امیرعلیشیر بشرحی که درمجالس النفایس در ترجمه حال جامی نوشته بود قناعت نورزیده و کتابی جداگانه بنام خمسة المتحیرین درشرح حال وفضایل او پرداخت.

بابر راجع باو مینویسد « مولانا بزرگتر ومعروفتر از آنست که من درحق او چیزی بنویسم »

تخفه بیکدیگر میفرستادند اینك دوحکایت در تاییداین مدعاازتذکره هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی نقل میشود

نیازی بخارائی در هجو شاه محمد سرنائی که ازموسیقی‌دانهای مشهور ه ات و مورد لطف امرا وبزرگان بودقطعه‌ای ساخت که بیت اول آن اینست .

سرنائی منافق بی‌حس بی تمیز　　آنکو همه نوای بدآموز میزند

وچون از انتقام محمد سرنائی نگران بود از هرات ببلخ گریخته اهالی آنجارا هم هجوی گفته ناگزیر بکولاب فرار کرددر کولاب اظهار عشقی نا مناسب اورامجبور ساخت که ببدخشان بگریزد در آندیار هم بواسطه حرکات ناستوده روی خوشی ندیده بکابل رفت دراین شهر اورا شیعه خواندند وسرو پابرهنه بقندهار شتافت درقندهار موردبی‌مهری محمد بیرم خان‌شده بسند گریخت در آن بلد میرزا شاه حسین‌از گرفتاری‌هاو سرگردانی‌های او آگاهی یافته رعایت حالش را از دیوان جامی که درمجلس حاضر بودفالی گرفت این شعربر آمد

چرخرا جام نگون دان کزمی عشرت تهی است
باده از جام نگون جستن نشان ابلهی است

میرزا شاه حسین از یاری با او منصرف شد و نیازی بافقر و نیازمندی هم آغوش ماند بالاخره اکبر شاه بربیچارگی اورحمت آورده و بواسطه تمنی وتوصیه شاه خواجه با حضارش فرماناد ولی فرمان موقعی بدو رسید که خودفرمان یافته ودر آغوش خاك آرمیده بود.

صفحهٔ دهم

امیر علیشیر نوائی ۱ وزیر معروف سلطان حسین بایقرا۲ یکی از فضلای دربار موسوم به کمال الدین حسین را بامقداری هدیه و تحفه نزد سلطان یعقوب فرستاده و مقرر داشت که کلیات جامی هم یکی از تحفه ها باشد هنگامیکه کمال الدین حسین بدربار سلطان یعقوب رسیده و وقایع سفر خود را برای سلطان نقل میکرد اظهار داشت که در این سفر همواره بمطالعه کلیات حضرت جامی که در شمار تحف وارد است سرگرم بوده و در حقیقت خستگی راه را بدانوسیله بر طرف میساختم سلطان یعقوب۳ از اطلاع

---

۱ - امیر نظام الدین علیشیر متخلص به نوائی برادر شیری سلطان حسین بایقراست که در سال ۸۷۶ امارت یافته واجازه مهر زدن بر احکام و مناشیر باو داده شد وجمله علیشیر مهر زد تاریخ آن گردید . امیر مزبور وزیری علم دوست و هنرپرور بوده جمعی کثیر ازشاعران ومورخان و نوسندگان و موسیقی دانان وصورتگران معروف بوسیله او در دربار راه یافتند خودش هم طبع شعر داشته در زبان فارسی و ترکی صاحب دیوان است کتابهای مجالس النفائس و خمسة المحیرین از تألیفات اوست جامی در کتاب بهارستان که چهارده سال قبل از فوت آن امیر نوشته است اشعار او را قریب بچهل هزار بیت میخواند شرح حال مفصل امیر علیشیر را صاحب تاریخ حبیب السیر در کتابی بنام مکارم الاخلاق نوشته است که بنظر نرسید بهر حال امیر مزبور درسال ۹۰۶ وفات یافت وجمله (انوار رحمت) تاریخ فوت اوست کتاب مجالس النفائس اورا شاه علی نامی در عهد شاه عباس وفخری ابن امیری در ۹۲۷ ازترکی بفارسی ترجمه کردند مترجم اخیر آنرا لطائفنامه نامید

۲ - ابوالغازی سلطانحسین بایقرا ازخاندان تیمور لنگ است برگرگان و مازندران و خراسان فرمان میراند و او پادشاهی علم دوست وهنرپرور بوده کتابی هم بنام مجالس العشاق تألیف کرده است تولدش در ۸۴۲ ومرگش در ۹۱۱ اتفاق افتاد (هزار حیف زسلطان حسین بایقرا) ماده تاریخ فوت اوست .

۳ - سلطان یعقوب ترکمان از امرای آق قویونلو است که از ۸۸۴ تا ۸۹۶ بر آذربایجان فرانروائی داشت وپادشاهی هنردوست بود

براینکه کلمات جامی نیز ازجمله هدایاست بیحد خرسند شده و مایل گردید که همان ساعت آنرا بنظرش برسانند ولی پس از حاضر شدن کتاب معلوم شد کتابدار امیر علیشیر اشتباهاً کتاب فتوحات کبیر را که از حیث جلد و ترکیب با کلیات جامی یکسان بـوده است فـرستاده و بیچاره کمال‌الدین حسین را[1] مفتضح ساخته است

غرض از ذکر ایندو حکایت آن بود که دیوان و رسائل جامـی همواره در مجالس سلاطین و صدور حاضر بوده و بعنوان تحفه باطراف فرستاده میشد.

دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی در مقدمه کتاب بهارستان[2] راجع بعظمت مقام جامی حکایتی آورده‌اند که عینا نقل میشود.

«دریکی از جنگهای قدیمی که در حدود ۱۰۰۰ هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال اورا بتفصیل دیدم اکنون در دسترسی من نیست ولی از آن این دو داستان[3] را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی می باشد.

سلطان حسین بایقرا مدرسهٔ در هرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن عظیمی برپا کرد و در گرداگرد مدرسه برای واردین بر حسب مقام و درجه محلها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و

۱ - کمال الدین حسین برمکی (کرمکی) مردی فاضل و صاحب تألیفاتست مدتی صدارت سلطانحسین را داشته و (صدر قریش) تاریخ وصول او بمقام مزبورست این بیت را بنام او نوشته‌اند:

ازین باغ جهان آرا چسان آرم قدم بیرون که باشد روضهٔ خلدش درون باغ ارم بیرون

۲ - بوسیله کتابخانه مرکزی با مقدمه فاضل نامبرده چاپ شده است

۳ - دراینجا فقط یکی از دو داستان نقل شد مطالعه قصه دوم را بکتاب بهارستان رجوع شود

شاهزادگان و وزرا و در دو سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یکقسمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیرعلیشیر بایستی بنشینند ناگهان جامی از در درآمد و بواسطه ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند در پائین مدرسه محلی که خالی از جاه وجلال بود انتخاب کرده و برزمین فرونشست در اثر آنوضع مجلس برهم خورد وذیل آن صدر وصدرش ذیل شد شاه و وزیر وشاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند انتهاء

در تذکرهٔ سامی آمده است که نوبتی جامی قاصد ملاقات سلطان ابوسعید شد ولی دربان که اورا نمیشناخت ازورودش منع کرد چون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام جانبش را ببرچیدن آلات طرب فرمان داده و یکی از ندماء خاص را باستمالت ودعوت او فرستاد ولی جامی نخواست که گرانی نموده و باتلخی حضور خویش عیش آنها را منغص سازد پس غزلی که این ابیات از آن است بسلطان فرستاده و از حاضر شدن پوزش خواست :

نه‌زهدمرامانع زبزم عشرت اندیشان   غم خوددورمیدارم‌زبزم عشرت ایشان
بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره‌حاشا   که‌راه‌قرب یابددلق گردآلوددرویشان

آثار جامی

راجع بتعداد آثار جامی میان تذکره نویسان اختلاف است سام میرزا ۱ در تذکره سامی ۲ بالغ بر چهل تألیف بدو نسبت میدهد ابو طالب تبریزی تعداد

---

۱ - سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی شاهزادهٔ فاضل و شاعر هنرمند بوده ودر سال ۹۸۳ با جمیع شهزادگان و بستگان سلسله صفوی بامر شاه اسمعیل ثانی کشته شد و شاه اسمعیل با این قساوت عادلی تخلص میکرد سام میرزا تذکره شعرائی بنام تذکره سامی گرد آورده است این شعر را بنام او نوشته اند :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم   شادم از زندگی خویش که کاری کردم

۲ - این تذکره بوسیله آقای وحید در چاپخانه ارمغان چاپ خورده است و تاریخ تألیف آن ۹۵۷ میباشد

آنها را معادل اسم جامی پنجاه و چهار مجلد مینویسد ۱ که در احوال عرفا ، در تفسیر ، در نحو و صرف ، در عروض ، در قافیه ، در منطق ، در حدیث در شرح آثار مولوی نظامی و عراقی وغیره در موسیقی در معما در قواعد سلوك وغیره بنظم و نثر پرداخته و تاریخ تألیف یا تصنیف اغلب آنها را با کمال دقت ضبط کرده است و ما برخی از آثار قلمی او را نام میبریم .

معروفترین مجموعه آثار جامی عبارتست از هفت اورنگ که این رباعی را در دیباچه آنها مینگارد :

این هفت سفینه در سخن یکرنگند ورین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادرند بر چرخ بلند نامی شده بر زمین به هفت اورنگند

وهفت اورنگ عبارتست از هفت مثنوی بشرح ذیل

اول - سلسلة الذهب بر وزن حدیقهٔ سنائی هفت پیکر نظامی باین بحر (آخر امشب شبی است سالی نیست) و آن مرکب از سه کتابست مشتمل بر حکایات و تمثیلات که شیعیان علی بن ابیطالب آنها را موهن شمرده بدان وسیله در شهر بغداد جامی را دچار مخمصه و کشمکش ساختند

دوم - قصه سلامان و ابسال بر وزن منطق الطیر عطار و مثنوی ملای روم باین بحر (بشنو از نی چون حکایت میکند) وقصه مزبور افسانه‌ایست فلسفی مشحون از حکایات شیرین و بدیع ۲

سوم - تحفة الاحرار بر وزن مخزن الاسرار نظامی باین بحر (آه من العشق و حالاته) که مجموعهٔ از قصص و مقامات حکمت آمیز است

چهارم - سبحة الابرار باین وزن شیرین (چارده ساله مهی بر لب بام) ۳

---

۱ - عجب آنکه تألیفات جامی معادل کلمه (جامی = ٥٤) وسنین عمرش معادل کلمه (کاس = ۱۸) است که معنی دیگر جام باشد

۲ - این منظومه بااهتمام دانشمند محترم آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه با مقدمهٔ متین بوسیله کتابخانه خاور (شرق) چاپ شده است

۳ - جامی مثنوی دیگری هم با همین بحر درمناسك حج بنظم در آورده است .

پنجم-یوسف وزلیخابروزن ویس ورامین فخرالدین اسعد گرگانی وخسرووشیرین نظامی گنجوی باین بحر (الاای آهوی وحشی کجائی) وآن حکایت معروفست .

ششم - لیلی و مجنون بروزن لیلی و مجنون نظامی باین بحر (تورفتی وعهد خودشکستی) واین قصه نیزمشهوراست

هفتم - خردنامه اسکندری بر وزن شاهنامه فردوسی باین بحر (توانابودهر که دانابود) اینکتاب نیزمجموعه ایست ازاقوال حکمای بزرگ

دیگرازآثار منظوم جامی کتاب تجنیس اللغات است باین بحر (مصر شهرو شهرماه وماه آب وخوف سهم)۱ غزلیات جامی نیزمجموعه ایست مرکب از سه دیوان بنام فاتحة الشباب و واسطة العقد و خاتمة الحیات که اولی را در ۸۸٤ تدوین کرده و آخرین را در ۸۹٦ مدون ساخت .

اما معروفترین اثرجامی در نثرعبارتست ازنفحات الانس درشرح حال عرفای صوفیه و بهارستان که کتابی است بتقلید **گلستان** ۲ دیگرازآثارجامی کتاب شواهدالنبوه درشرح غزوات رسول اکرمستکه

---

۱ - اینمصراع نیزازهمان کتاب است

۲ - باید دانست که جامی نیز مانند سایر مقلدین گلستان نتوانسته است در این میدان گوئی برده و هنری نشان دهد معروفست که چون حکیم قاآنی کتاب پریشان را بروش گلستان تألیف نمود یغمای جندقی شاعر شوخ و شیرین سخن آنعهد اوراگفت سعدی با آنهمه نبوغ و دهائی که در نظم و نثر داشته است در گلستان میفرماید« دفتر ازگفته های بیهوده بشویم ومنبعد پریشان نگویم» تراچه رسید که پریشان گفتی ؟

بقیه حاشیه درذیل صفحه پانزدهم است

موجب انضجار خاطر شیعیان گردیده واندك اندك جامی را از مقام شامخی که داشت در نظر اهالی ایران پائین آورده و تقریباً گمنام ساخت . کتاب لوایح ۱ نیز یکی از آثار اوست که مخلوطی است از نظم و نثر

خلاصه جامی رسائل و تألیفات بسیار دارد که قسمت اعظم آنها را فاضل مقدام آقای محمدعلی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ نام برده اند ۲ هر که خواهد بدانجا رجوع کند

جامی وجامعه

جامی نه تنها در زمان حیاتش مورد توجه وستایش بود بلکه بعد از مرگ نیز مقام رفیعش پای برجامانده ودر تمام ممالك فارسی زبان آثار نظم و نثر او دست بدست گشته هزاران نسخه از تألیفاتش درایران وهندو افغانستان . باخطهای خوش وتذهیبهای گرانبها نوشته شده است بعلاوه برخی از مؤلفاتش بکرات دراروپا ودر هندوستان بطبع رسیده است از

بقیه از ذیل صفحهٔ چهاردهم

دراین اواخر کتابی بسبك گلستان با نام ملستان بخامه یکنفر از فضلای متأخر در نامه کانون شعرا درج میشد یکی ازخوانندگان برای آن کتاب این قطعه را سرود. اگر شعر خوب نیست مضمون خوبست :

دوش یاری بنامهٔ کانون　　که زگل رشك سنبلستانست
قصهٔ نغزدید و چون نگریست　　دید عنوان آن ملستانست
گفت هین معنی ملستان چیست　　گفتمش مهمل گلستانست

۱ - این کتاب در سلسله انتشارات مجله نسیم صبا و بوسیله آقای کوهی انتشار یافته است -

۲ - این تقویم مجموعه نفیسی است مشتمل برتقویم ۱۳۰۸ شمسی، منتخب غزلیات همام تبریزی ، شرح حال ۲۵ نفر از دانشمندان آذربایجان ، ترجمه حال جامی و رباعیات خیام از روی نسخه اوکسفورد .

جمله نسخه مطبوعه‌در هند که‌در تصحیح‌دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفت چاپ پنجم بوده‌است اما نویسندگان وشعرای ایران اگر اورا با نظر انصاف وبدون آلایش بتعصب نگریسته‌اند بمقام شامخش اعتراف ورزیده ومانند سام میرزا که خود از خاندان مروجین مذهب شیعه است نامش را باتعظیم وتفخیم ذکرمیکنند واگر اورا بچشم تعصب دیده‌اند مردودش دانسته ومانند قاضی نورالله شوشتری ۱ همواره اسمش را با دشنام وناسزا ازقبیل رئیس المعاندین توام ساخته‌اند نگارنده تا درجهٔ که میسر باشد اقوال مخالف وموافق را ذکر نموده وروابط ولطائف اورا بامعاصرینش نقل میکنند .

مهمترین وصمیمی‌ترین دوست جامی امیر علیشیر نوائی بوده است که شرح حال اورا در مجالس النفائس نوشته ویك کتاب هم بنام خمسة المتحیرین در ترجمه احوال او پرداخته است که مندرجات آن بقرار مشروح در پائین است .

---

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب کتاب معروف مجالس المؤمنین است که بواسطه آن دراین اواخر بنام قاضی شیعه تراش شهرت یافته است کتاب نامبرده ترجمه حال شیعیان مذهب امامیه و رد بر علما و کتابهای اهل سنت و جماعت است قاضی نور الله در اواخر عمر بهند افتاده در آن عهد جهانگیر پادشاه تیموری بر هند فرمانروا بود و امر باخذ و قید قاضی صادر کرد آن بیچاره در حضور جهانگیر ادعای تسنن کرد ولی کتاب بزرگش قابل انکار نبود پس بحکم جهانگیر چندان تازیانهٔ خاردار بر بدنش زدند که جان سپرد بعدها گنبدی رفیع بر مزارش ساخته شد قاضی نامبرده طبع شعر هم داشته و این بیت از گفتار اوست

عشق تو نهالی است که خاری ثمر اوست   من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست

۱ - اصل و تولد وحیات جامی و شناسائی مؤلف با او

۲ - ملاقاتهاو صحبت‌های مؤلف باجامی که معرف درجهٔ صمیمیت بین آنهااست

۳ - مکاتباتی که میان آنها شده‌است

٤ - کتبی که بخواهش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته

٥ - کتب ورسالاتی که به تصویب وتوصیه جامی بقرائت مؤلف رسیده بعلاوه شرحی‌ازمرگ‌ودفن جامی که باجلال‌وشکوه‌فوق‌العاده صورت گرفت ودر آن‌اعضای‌خانوادهٔ‌سلطنت‌و نجبا وروحانیون‌وجمعیت انبوهی ازعامه حضور داشتند ۱

خلاصه آنکه امیر علیشیر نسبت بجامی محبت و ارادت بیحد و حصر داشته وغالب اوقات خویش‌را درمصاحبت اوصرف‌میکردواگر مسافرتی برای یکنفر از آنها پیش‌میآمد رشته‌روابطشان‌بوسیله‌ارسال نامه و پیام بر قرار میماند وخود در نامهٔ که بجامی نوشته بدین معنی اشاره کرده و گفته است :

گردر دیرم‌بگفت و گویت باشم   وردر حرمم‌بجست وجویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم   در غیبت روی دل بسویت باشم

ودر نامهٔ دیگر اشتیاق مفرط خویشرا بدیدار جامی با این‌رباعی نشان می دهد :

---

۱ - این قسمت را آقای رشید یاسمی در مقدمه سلامان‌وابسال نوشته‌اند و نگارنده ازآن کتاب نقل کرده‌است

این نامه نه نامه دافع دردمنست   آرام درون رنج پروردمنست
تسکین دل گرم و دم سردمنست   یعنی خبر از ماه جهانگردمنست

هنگامی که جامی بقصد زیارت خانه خدا عازم حرکت از هرات بود این رباعی را برا او فرو خواند.

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی   وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زیشان ببری   آباد دیاری که تو آنجا باشی

و موقعی که از زیارت باز گشته و بخراسان رسید این رباعی را بدو نوشت.

انصاف بده ای فلک مینا فام   زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح   یا ماه جهانگرد من از جانب شام [1]

بعد از امیر علیشیر عبدالغفور لاری [2] که از محضر جامی استفاضه میکرد در تکمله نفحات اشارات مفیدی باحوال و گفتار او نموده و همچنین علی بن حسین کاشفی در کتاب رشحات، سام میرزا در تذکره سامی، امین- احمد رازی در هفت اقلیم، غیاث الدین خواند میر در حبیب السیر، رضا قلیخان هدایت در ریاض العارفین و گروهی دیگر از تذکره نویسان همچنین کاپیتان ناسولی در مقدمه نفحات الانس، پروفسور ادوارد برون در تاریخ ادبیات ایران آقای رشید یاسمی در مقدمه سلامان وابسال آقای

---

۱ - جامی در کتاب بهارستان ضمن شرح حال امیر علیشیر در شان نزول این رباعی نوشته است « و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود، و برای رباعی های اول و دوم مینویسد « این رباعی دیگر را در رقعهٔ دیگر نوشته بود »

۲ - عبدالغفور لاری شاگرد جامی بوده و بعد از استادش در ۹۱۲ در گذشت.

تربیت در تقویم تربیت آقای محیط طباطبائی در مقدمه بهارستان شرح حالات او را مفصل و مجمل نگاشته و همواره نامش را باتبجیل و تفخیم ذکر کرده‌اند بعلاوه میانه شعرا نیز راجع باو مباحثات و ایراداتی واقع شده است از جمله غزالی مشهدی۱ این ابیات را در ستایش خویش به شیری سیالکوئی فرستاد :

شیری اگرچه در فن اشعار دلفریب — هر کس رسید از دل و جان اهتمام کرد
لیك از برای اهل سخن کاخ فضل را — سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد

شیری در پاسخ وی دو بیت بعد را فرستاده جامی را خاتم شعرا خوانده و بمقام ولایت رساند :

---

۱ - شیخ احمد غزالی طوسی از شعرای متوسطی استکه از ایران بهند رفته و علی قلیخان مشهور به خان زمان این قطعه را با هزار روپیه نزد او فرستاده و بمصاحبت خویشتن خواند

ای غزالی بحق شاه نجف — که سوی بندگان بیچون آی
چون که بیقدر گشتهٔ آنجا — سر خود گیرو زود بیرون آی

در کلمه سر خود ایهام است و معنی غیر واضح آن این استکه سرخود که حرف (غ) باشد و بحساب جمال معادل یکهزار است یعنی هزار روپیه گرفته و بیا باری غزالی نزد خانزمان رفته کتاب نقش بدیع را بامر او ساخته و برای هر بیتی یك طلائی صلت یافت پس از قتل خان زمان بدربار اکبر آمده و ملك الشعرا شد و ثروتی بهم رسانید اورا گفتند تودم از فقر میزنی وطویلهٔ از اسب و استر آکنده داری در پاسخ گفت میخ آنها را در گل زده‌ام نه در دل غزالی قرب هفتاد هزار بیت دیوان دارد مثنوی های رشحات الحیوة و اسرار المکتوم نیز از منظومات اوست در ۹۷۰ وفات یافت شعرش اینست :

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی جامی بیمن همت عالی تمام کرد
درفن شعرا گرچه غزالی است بینظیر در سلك اولیا نتواند مقام کرد
باردیگر غزالی وقاسم کاهی زبان بطعن جامی و سنائی گشوده آنانرا
منافق خواندند ۱ بیاضی استرابادی ۲ از استماع ناسزای آنان خشمگین
شده واینرباعی را ساخت :

کاهی وغزالی آن دو لا یعقل مست در غیبت جامی وسنائی زده دست
دردهر کسی بمثل ایشان نگذشت کاهی چه خست یاغزالی چه سگست

در کتاب مجالس المؤمنین ۳ نوشته است که نظام استرابادی ٤ درخطبه
دیوان خود چنین آورده است که شبی سلمان ساوجی ٥ را درخواب دیدم که

۱ - اتفاقاً قاضی نور الله حکیم سنائی را از شیعیان مشارالیه شمرده است
۲ - بیاضی استرابادی شاعر بوده ودارای اینگونه افکار است

شب یلدای وعده اترا چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

۳ - کتاب مجالس المؤمنین در ۹۹۳ شروع ودر ۱۰۱۰ تمام شد
٤ - نظام استرابادی نیز شاعر بوده وشعر او ازاین قبیل است :

گردد بروی صفحهٔ خاك استخوان دست از بهر حرف تجربهٔ دیگران قلم

واورا دختری بوده است که طبع شعر داشته واین قطعه را در تقاضای سنگ
برای قبر پدرش بسلطان حسین فرستاد

سر فرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو
در ته خاك نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو

٥ - جمال الدین سلمان ساوجی شاعری معروف است وشرح حال او را
آقای رشید یاسمی در کتابی مخصوص نگاشته ومنتشر نموده اند در ۷۷۸ با فقر و
پریشانی وفات یافت

خشمگین است و میگوید چرا این مصراع مرا بدون اشاره بنام قائل گرفته‌ای (لودکت الجبال وانشقت السماء) این عمل را عرب‌ادب سرقه گویند در پاسخش گفتیم چرا این اعتراض‌ابرجامی نمیکنند که‌ازهمین قصیده اینمصراع‌را گرفته است (کلبدر فی الدجیة والشمس فی‌السماء) و وقتی که ازخواب بیدار شدم بخاطر آوردم که چنین مصراعی را در دیوان‌جامی نخوانده ام ناگزیر بکلیاتش رجوع کرده و آنرا درآنجا یافتم هم در آن کتاب منقولست که روزی شاه قاسم انوار ۱ بر اثر توصیه جامی و اصرار ملای تفتازانی بامر و تمنـای سلطان حسین بر منبر رفته‌ودر بیان لااله الاالله بسخن‌پرداخت جامی فرصت‌یافته‌خواست تا اشکال مشهوری که در آن کلمه است القا نماید لاجرم متوجه شاه قاسم شده گفت بنده در کلمه لا اله الاالله بحثی دارم شاه قاسم در پاسخ گفت سابقاً شنیده بودیم که تو در کلمه علی ولی الله بحث داری‌و حال می‌بینیم که در لااله الاالله نیز بحث داری‌وجامی سخت شرمنده‌شد

بطوری که‌سابقاً اشاره کردیم‌جامی بواسطه کتابهای‌سلسلة‌الذهب وشواهد النبوه مورد خصومت شیعیان گردید و قاضی‌میرحسین شافعی یزدی این قطعه را درطعن بجامی‌سرود:

---

۱ - سید معین الدین علی قاسم الانوار از شعرا وخطبای معروف وهمواره مورد توهم فرمانفرمایان عصر خود بوده است نوبتی خواستند او را محترماً تبعید کنند نمی پذیرفت بالاخره اورا باینشکل راضی کردندکه شما خود فرموده‌اید:

قاسم سخن‌کوتاه کن برخیز وعزم راه‌کن

شکر بر طوطی فکن مردار پیش‌کرکسان

پس بهتر آنکه بگفته خود عمل نمائید سید راضی شده بسمرقند نزد میرزا الغ بیك رفت وبالاخره در خرجردجام که مولد جامی بود مرحوم و مدفون گردید وفاتش‌در ۸۸۱ اتفاق افتاد.

آن امام بحق ولی خدا کاسد الله غالبش نامی
دو کس[1] اورا بجان بیازردند یکی از ابلهی یك از خامی
هر دو را نام عبد رحمانست این یکی ملجم آن یکی جامی[2]

و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی[3] شهر هرا ترا مسخر ساخت امر فرمود تا عمارات مقبرهٔ او را منهدم سازند وضمناً دستور داد که هر جا نام جامی در کتابها و دواوین دیده شود نقطه (ج) را تراشیده و بر بالای آن گذارند تا خامی خوانده شود هاتفی[4] خواهرزاده جامی ازاینخبر متأثر شده وقطعه زیرین را بشاه اسمعیل فرستاد :

بس عجب دارم زانصاف شه کشور گشای
آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش
نقطه جامی تراشیده ست وخامی کرده است

---

۱ - بعقیده بنده اگر(دوتن اورا)میساخت بهتر بود

۲ - نام ابن ملجم هم مانند جامی عبدالرحمن بوده است

۳ - شاه اسمعیل اول مؤسس واقعی سلسله سلاطین صفویستکه پادشاهی متهور و پر دل بوده جنگهای او با امرای داخلی و پادشاهان عثمانی معروفست این پادشاه جنگجو طبع شعر هم داشته و بترکی وفارسی شعر گفته خطائی تخلص کرده است و این بیت را بنام او نوشته اند

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ سلطنت کرد

٤ -عبدالحی متخلص بهاتفی خواهرزادهٔ جامی است ظفر نامه تیموری وفتوحات شاه اسمعیل را برشته نظم کشید ولی رشته منظومه اخیر با انقطاع رشته حیاتش گسیخته شد ماده تاریخ فوت او اینست (جامی ثانی چه شد) و حبیب‌الله معروف تاریخ وفاتش را (۹۲۷)اینطور پرداخته است

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت سوی ریاض خلد بصدعیش وصدطرب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت از شاعر شهان و شه شاعران طلب

ظاهراً شاه از خامی منصرف شد و رضایت خاطر هاتفی را که هم در آنوقت مأمور نظم فتوحات او بود فراهم ساخت .

لطائف هاتفی برای نظم تاریخ زندگی وفتوحات تیمورلنگ که اکنون بنام ظفرنامه تیموری یاشهنامه تیموری معروفست باخال خود جامی مشورت نمود که آیا سرودن شعر رزمی در بحر متقارب باوجود کتابی مثل شاهنامه مورد اعتراض وایراد واقع نخواهد شد جامی گفت قطعه از اشعار شاهنامه فردوسی را استقبال کرده و هنر خود را نشان بده تا جواب مناسب گفته شود وقطعه معروف فردوسی را (درختی که تلخست ویرا سرشت) ۱ برای استقبال باو عرضه داشت هاتفی روز بعد بخدمت جامی آمده و این قطعه را فرو خواند :

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزنش
بدان بیضه‌دم در دمد جبرئیل دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ برد رنج بیهوده طاوس باغ

جامی خندان شده گفت طبعت پرمایه است ولی برای ساختن این قطعه درهر شعری بیضه نهاده ای ۲

---

۱ – این قطعه دراصل از ابو شکور بلخی استکه فردوسی آنرا بصورت ذیل درآورده و تبدیل با حسن فرموده است :

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

۲ – بیضه نهادن یا بطوری که امروز معمولست تخم گذاشتن کنایه از انجام کاریستکه بازحمت واشکال زیاد انجام شود

وقتی ملا ساغری در محفلی مدعی شده بود که جمیع شعرای معاصر از مضامین من استفاده کرده ومعانی اشعار مرا دزدیده اند جامی قطعه زیرین را در تعریض باو سرود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
هر کجا در نظم من یك معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

ساغری از شنیدن این قطعه دلگیر شده و نزد جامی شکایت نمود جامی جواب داد من گفته ام (شاعری میگفت) ولی بدخواهان بتصحیف (ساغری) میخوانند گناه از من نیست

روزی در محفلی جامی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند و مطلع آن غزل این شعر بود

بسکه در جان فگار وچشم بیدارم توئی هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی

یکی از حاضران گفت شاید از دور خری پیدا شد جامی بلاتأمل پاسخ داد « پندارم توئی » . بطوریکه سابقاً هم نوشته شد آثار فکر اینشاعر در ایام حیاتش بکرات استنساخ شده و برخی از آنها شخصاً دیده و اصلاح و امضا میکرد و بسیار علاقمند بود که دیوانش گرفتار تصرف نویسندگان اشعار نگردد چنانکه خود بدان آرزو اشاره کرده و گفته بود

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ وراست در او هرچه بود راست نوشت

ولی یکنفر از نویسندگان خوشخط آنعهد موسوم بعبدالصمد خطاط بواسطه

طبع شعری که داشت ۱ دست تصرف دراز کرده و دیوان جامی را چنانکه میخواست نوشت غافل از آنکه شاعر اصلاحات او را نخواهد پذیرفت چون دیوان مزبور را بنظر جامی رساندند قلم بر گرفته تمام تصرفات را بخط خویش اصلاح کرده واین قطعه را بر آخر آن افزود:

خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را بخط خوب آراست
لیك در وی بسهو های قلم گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش وانچنان ساختم که دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم من بخطش قصور کردم راست

این دو رباعی وقطعه را نیز جامی در کتاب بهارستان آورده و پیدا است که موضوع بذله ولطیفهٔ بوده که از ذکر آنها خودداری ورزیده است.

شاعری خواند پر خلل غزلی کاین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن که کنی حذف از آن تمام حروف

دی همی خواندی بدعوی مطلعی کاین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یك بحر تنها خواندنش زانکه هر مصراع بحری دیگرست

---

۱ - شعر عبدالصمد خطاط از این قبیل است :

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست بادام دو چشم تو از آن خوبتر است
دندان و لب تو در لطافت گوئی با یکدگر آمیخته شیر و شکر است

همی گفتی بدعوی دی که باشد به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی بدیوانت نبینم غیر ازین هیچ
اگر هر یك بجای خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ ۱

نتیجه

ازمطالعه اقوال مخالفین وموافقین جامی باین نکته میرسیم که این شاعریکی ازبزرگان و سخنوران نامی ما بشمار رفته و کسی است که دوران حیات طولانی خودراازدل وجان صرف اشاعه علم وادب نموده وبدون آن که قصد مادی داشته ومقامات وتعینات ظاهری را درنظر گرفته باشد درآنراه قدم گذاشته است.

اگرماسابق براین درانر تعصب بجایانا بجا او را مردودشمرده ایم امروز وظیفه داریم که حقگزاری نموده وغرامت ناسپاسی های گذشته را با انتشارومطالعه آثار اوجبران کنیم که فرموده اند «ببین چه میگوید مبین که میگوید»

---

۱ – یکی از شعرای عصر سلطان حسین نسبت بشخص جامی این عقیده را داشته و هنگامی که او قاصد زیارت بیت الله بود این قطعه را در هجوش سرود :

ای باد صبا بگو بجامی آن دزد سخنوران نامی
دزدیدی اشعار کهنه و نو ازسعدی وانوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری واهنگ حجاز ساز داری
اشعار ظهیر فاریابی درکعبه بدزد اگر بیابی

نگارنده این سطور بسهم خویش با وجود گرفتاری فوق العاده و پریشانی خاطر دیوان غزلیات اورا با چندین نسخه خطی که در دسترس بود مقابله و تاجائی که فهم و فرصتش اجازه میداد در اصلاح آن سعی نموده و در فراهم کردن شرح حال صاحب ترجمه نیز بقدر مقدور کوشید امید که در نظر دوستاران سخن شیرین پارسی این خدمت نا چیز چیزی بنماید .

دیوان جامی در هندوستان طبع شده و چاپ پنجم آن در دسترس بنده بود و دیوان حاضر از نسخه مزبور از حیث غزل کامل تر است ولی قصائد معدود جامی و معماهائی که بنام اشخاص ساخته بود عمداً حذف گردید .

راجع بشیوه و طرز سخن جامی مطلب زیادی نمیتوان نوشت زیرا که سبک چندان بارزی ندارد شیوه او تقلیدیست از اوحدی و حافظ و در بکار بردن جمله ها و ابیات عربی که معرف ملائی اوست اصراری دارد اینک مقدمه خود را به نظری که آقای تربیت در تقویم مذکوره در پیش راجع بطرز سخن جامی ابراز فرموده اند خاتمه میدهد

«مولانا غزلهای بسیار شیرین و دلچسب گفته علی الخصوص ملمعاتش که فوق العاده بدیع و لطیف واقع شده است و در بحور قلیل الاستعمال نیز غزلهای مطبوع طبایع علوم بنظم در آورده و غزل ذیل یکی از آنهاست که در بحر کامل ساخته و بسیاری از شعرا آنرا استقبال کرده اند ۱

---

۱ — بطوری که آقای تربیت مرقوم فرموده اند این غزل مورد استقبال جمعی از شعرا واقع شده و از آنچه بنظر بنده رسیده است غزل صحبت لاری بهتر آمد ولی غزل منسوب بقرة العین بیشتر شهرت پیدا کرده است

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی الحشا

ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا

بتوداشت خودل گشته خون زتو بود جان مرا سکون

فهجرتنی فجعلتنی متحیراً متوحشا

دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب

فلئن سعی فبه سعی و لئن مشی فبه مشی

ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده ۱ بکار من

بگره گشائی زلف خود که ز کار من گرهی گشا

تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صدای سبحهٔ صوفیان

گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب

من وذکر طره و طلعت تو من الغداة الی العشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمی کشد

قدم از طریق وفا بکش ۲ سوی عاشقان بلا کشا

---

۱ - در تقویم (فتاده) نوشته است

۲ - در تقویم (وفا بکش) نوشته است نسخه‌های دیگر (وفامکش)

غزلیات

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی   که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده   نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل   فان سجدنا الیك نسجدوان سیعنا الیك نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن   ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولا ابالی   که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر   قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاك آن پا
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درینجدائی   مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیك شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته مأوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما   وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود   گر نه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما
میکند پاك از سرشك سرخ روی ما رقیب   وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گر چه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر   سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا   خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
طره کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد   درد بالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها   دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد   چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان   با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشك فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی وین طرفه ترکه از تو نیم یك نفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یك صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم و والسلام علی تابع الهدی

حرز جان هاست نام دلبر ما ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لا هوت گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند همه اشیا مظاهر اسما
لااری فی الوجود الا هو محو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلق است وحدت صرف این هو این انت این انا
من واو و تو از میان برخاست سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را — که وا رهاند به پیرانه سرزماما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد — فراغت از دوجهان عاشقان شیدا را
چه سود پندکسان چون نمیبرد ز دلم — هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون از آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاك رهت بردنم تمنا بود — بخاك میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی توآیم که ازسر پاکان — برهگذار تو جا نیست بر زمین پارا

هلاك جامی دلخسته خواست آن كآراست
بشکل و شیوه سواران سروبالا را

چه بخت بودکه ناگه بسر رسید مرا — که داد مژدهٔ وصل تو هرکه دید مرا
رمیده بوددل ازهوش وصبر شکرخدا — که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تودور — بیك نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاك رهت کشیدمرا
گل مراد برآورد در ریاض امید — بدل زهجر توخاری‌که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین — ز قطره قطرهٔ خون کزجگر چکید مرا

زعشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ما ندازظلمت هستی درون برده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب روحانی چه سوداز قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود بیکران موجی — که خلقی تشنه لب مردند براطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
توسلطان فلك قدری چه باشی باگداطبعان — توخورشیدجهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی بردزنگ غم ازخاطر
اذا ماتلق من هم فحاولها و ناولها

کیست آن سرکه درآمد بدرخلوت ما — که شد ازعکس رخش نورهمه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که ازطلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
میسرشتیم گل محنت ازآب مژه شکر — که برآمد گل راحت زگل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاك قدمش لیك چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریك شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زآن غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی و ز مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد و قبلها — که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزو نچه جای طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود ست آن — که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینك زره سلمی و من از ضعف تن زینسان — فخذ یاراح روحی تحفة منی و اقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور او لی سم اسبش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
زجور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها — روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است — از سر زلف تو آویخته با سلسله ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها
در ره فقر وفنا بی مدد عشق مرو — که کمین گاه حوادث بود این مرحله ها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ایساقی — باده در ده که ندارم سر این مشغله ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها

وقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تاکی زعم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیرو بیاسا
دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مداراکن و با دوست مواسا
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاك ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتك کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاده است — تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو باجان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جائنا منك بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لایخفی
بعد عمری کشمت گفتی و من میمیرم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غمم آنست که از تیغ تو افتاده جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی　　　در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده‌ام رندان درد آشام را　　　کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد　　　بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی همیخوانند که من　　　گم شدم در شاهد و بر می نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون　　　در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی بی صید مگس چون عنکبوت　　　شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند　　　میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد ورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا بیك دیار یار را　　　فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست　　　زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا　　　نامه‌اش تعویذ جان طی کردم این طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم　　　تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیك نازك باشد آن خاطر ندانم چون کنم　　　درج در گفتار کم درد دل بسیار را

چون مراد نامردان آمد او همواره باد　　　بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی و دعای او که برنامد ز دست
خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را　　　کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

در آز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم　　　بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را

خدایرا مکن ای باغبان مضائقه چندان　　　که یك نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خود را

مریز اشك من ای چشم خون گرفته که خواهم　　　کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم　　　بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

همین بس است باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناك گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا　　　بهر جا بگذری صد جان پاکت خاك ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم　　　ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

زحکم عقل میبخشد فراغت عشق تو مارا
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خوانده‌یم وان موجب صد سرخ روئی شد
سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا
کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه دروی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

شد سحر قائد اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور ما را
ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینهٔ صبح
میبرد شعله آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله ها غرقه بخون میدهد آنصحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
اشک خونین سرخ روئیهاست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
پار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر
شد چنان امسال کاندر خاک جویم پار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را
سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

منم زجان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه زنم خاك آستانهٔ خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
بپای او گوهر اشك دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نمیدهد خس وخاشاك آشیانهٔ خود را
گرفت غصهٔ دردم درازی شب هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خودرا
بهانه سازم و سویش روم ولی چو بپرسد
چه کار آمدهٔ گم کنم بهانهٔ خودرا
چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده‌را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده‌را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باك او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یك نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کو رسد
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده‌را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا ها خواهمت فرمود گفتن
خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم
بمردم گفته‌ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین
دگر زاندازه بیرون مینهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد
برابر باکدو حاشا و کلا
بزم با آه و دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا
بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چو تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاك کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل و می بیکاریست اینکارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا باخود بسی بازارها

تو داده کام هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابك لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازك
از بهر خدا چست مکن بند قبا را

چون بر گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
اذ حبك قد او قدفی قلبی نا را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
درحضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یکره ای سروسهی قامت خود را بنما

بته کرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرورا جالب جویست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی
کز چه رو اینهمه جویان تواند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیك چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بد کیش را
گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را

ناصحا سودای بد خوئی چنین میداردم
ور نه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را

دل نگار تست کار او میفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش ازتو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی زسر این خرقهٔ سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك خورد — بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان زجعد عنبرافشان جلوه یافت — زیب و فرآری زبرهٔ خود بود طاوس را
جسم خاکی از ریاضتهای مشکل کن قوی۱ — برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان — برسر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمیآید زدست
پای درراه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو نازرا — پا مال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یك نظاره درآن رو که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو — سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن ترا زعشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
ازشرح سوز دردمن ای جان گداختی — پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه زشرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما — تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی زشفق گلگونش — دود آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن — دور باد آفت زهد تو زپیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیك حرف زبان بگشادیم — قاف تاقاف جهان پرشد ازافسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست — نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ صددانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاد دست — بال بر سوخته درپای تو پروانهٔ ما

جای این نافه گشائی زکی آموختهٔ
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هردم افروزی چو گل رخسار آتشناك را — شعله درخرمن زنی مشتی خس و خاشاك را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر — پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراك را

---

۱ - چند تابد برفرازچرخ بگشا روی خویش

جان پاکست آن نه تن درزیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری زپیراهن ببخش — کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین — ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن — گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی وهرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هرکجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا — خواهم ازشوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه درآن کوی مباد — دود خیزد زسر این خس و خاشاک آنجا
مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار — بگذارید خدا راکه شوم خاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری بگرفتاری دل — که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جائی که نهد کاش گذارد اول — که بمژگان زخس و خار کنم پاک آنجا
دور ازآن مه گذرانم زفلک ناوک آه — تا چسان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید گهش
که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا — نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا
زگشت باغ چه خیزد زگل چه بگشاید — درون جان ز تو صدگونه خارخار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما — که کشت نرگس مست تودر خمار مرا
بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند — به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای — وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم ازیار و نیارم سوی او رفتن که اشک — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم زخلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان ودل رحمی نما — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولتخواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه‌طلب بادیه و کعبه‌چه باشد — صد بادیه و کعبه‌و یك مرحلهٔ ما
در راه درآیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه‌سیاه ازسبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسدسلسلهٔ ما
زداز دل ماشعله براوج‌فلك آتش — شد نور دهٔ شمع فلك مسئلهٔ ما
ماراگله‌ازخوی‌تو اینستکه هرچند — کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب‌دولت‌وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه میآیم بکویت شرم میآید مرا — چون کنم جان دگر خاطر نیاساید مرا
ازسر کویت من بی صبر ودل‌هرجاروم — گرچه باغ خلد باشد دل فرونایدمرا
هر طرف صدخوبرودر جلوهٔ ناز ندلیك — از همه نظارهٔ روی تومی‌باید مرا
وه چه گفتم‌من که بینم گاه‌گاهی‌روی تو — دیگری را خوب روگفتن نمیشاید مرا
بیخودی‌من‌زعشقت گرچه‌ازحددرگذشت — هر که‌بیند روی تو معذورفرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای‌غم‌فرسودگان — نیست‌غم گرجان‌ودل‌ازغم بفرساید مرا

گفتهٔ جامی کم است از خاکپای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلك ساید مرا

گذشت‌ازحدخروش‌وگریه‌ابرنوبهاران‌را — کجا دانست‌یارب‌داغ ودرد دلفگاران را
مبار ای ابرروزگشت‌آنچابك‌سوارآخر — که دیده‌بررهست‌ازدیرباز امیدداران را
ازین‌عشق‌جگرخواره‌چه‌دارم‌چشم بهبودی — که بر داده‌بباد نیستی‌چون‌من هزاران را
زجام نیم خورداو کجا یك جرعه‌تا بینی — چو عهد من شکسته‌توبهٔ پرهیزکاران را
چنین‌کز بادهٔ عشرت بخواب مستیی شبها — چه دانی‌محنت‌بی‌خوابی‌شب‌زنده‌داران‌را
سزدکزبیکسی چون‌من‌عنان دوستی پیچد — بتی‌کو بستهٔ فتراك بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره‌گو کشته شد جامی
اگر ضایع‌شودموری چه نقصان شهسواران‌را

عشق بایدکزدو عالم فرد سازد مردرا — دردابن معنی نباشد مردم بیدرد را
مژدهٔ غم میدهد یار وندانداینقدر — کاین نوید عشق باشد جان‌غم‌پروردرا
هرکجاگرددزرویش‌حسن‌واهنگامه‌گرم — گردگشتن کی رسد خورشیدعالم گردرا
لاله نیمی سرخ ونیمی زردرویدازگلم — چون‌برم‌باخاك اشك‌سرخ‌وروی‌زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی — جز چنان خوابی کجالایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاك راه او بحمدالله که باد — از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش میل اشك اما چه قدر
در چنان بستان چنین خاشاك و آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی — بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کوههای غم بر دل — از درت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جو یان عشق را شرطست — ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر — لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا — که نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت — بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا — خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاك شوم قالبم بباددهید — بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت — ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد — بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گرمست شد از ذوق سماع — من و میخانه که اینحال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو و باده کدامست اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یك غمزه تمامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند — صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست — همچو موی تو فتنهٔ ز قفا

یاری کس نخواهم اندر عشق   حسبی الله وحده و کفی
گرچو یوسف شوی زما غائب   همچو یعقوب ما ویا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند   چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیاکه دور فلك شد بکام ما   خورشید را فروغده ازعکس جام ما
گلگون می درآر بمیدان کنونکه هست   رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترك رابیکدو قدح مست کن چنان   کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را   سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند   از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه گهی بادهٔ صبوح   بنگر وظیفهٔ سحر و زاد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام را

عمری ز غمت بودم باخاطر خوش جانا   ودعت و اودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را کر خال بود دانه   صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر ازدل شوق توشود زائل   فی الهجر مضی عمری والشوق کماکانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا   قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی   شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
صدکشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا   کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاك قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل ودل ازمن ومن ازوطن جدا   سهلست اگر نباشم ازآن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاك   گر یك زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد   نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هرصبحدم ز شوق تو پیش گل وسمن   مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو   مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو   اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازاین آستان دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یك تارموی خویش را کی دهی بر بادزلف مشکبوی خویش را
آمدی باروئی از گل تازه تردو شم بخواب تازه کردی دردل من آرزوی خویش را
تانگردد گل زاشکم این همه دل کز بتان میربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تودید لاله وسنبل نشانداطراف جوی خویش را
خاطرم زآلایش زهد ریائی شدملول یکدو کاسه دردخواهم شست شوی خویش را
ایکه گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد رو که من به میشناسم از توخوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاك کویت آبروی
گفت روجامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیرمی جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تادیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیند مردعاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا شرط نبود رفتن از بی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی گرچه باشد خواب اغلب مردم مرطوب را
دی بخاك پاش با صدذوق میسودم مژه
گفت جامی گردشد آهسته زن جاروب را

چو اشك خویشتن غلطم میان خاك و خون شبها زرشك آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچو سورهٔ یوسف همیخوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بردرت یابند جاجانهای مشتاقان به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
زتو هر شب زبس یارب رود بر آسمان افتد ملائك را غلط درسبحه ازغوغای یاربها
تنم رازآتش دل هردم افزاید تب دیگر خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت زاشك خود نشد آری مرا هرگز سعادتمندئی روزی از این سیاره کوکبها
زهفتاد ودوملت کردجامی رو بعشق تو
بنی عاشق ندارد مذهبی جز ترك مذهبها

آنکه ازحلقهٔ زرگوش گرانست او را چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
گو کله برشکن از نازکه بر مسند حسن منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاك که جای صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت ازمن بد روزو دگر باز نگشت وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد ديدهٔ غمديدهٔ مجنون و هنوز چشم جان جانب ليلى نگرانست او را

پندتلخ پدران دردل جامى نگرفت
زانكه دل دركف شيرين پسرانست او را

اى مهر تو از صبح ازل همنفس ما — كوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ كعبه عشقيم كه رفته است — سر تا سر آفاق صداى جرس ما
آن بلبل مستيم كه دور از گل رويت — اين گلشن نيلوفرى آمد قفس ما
ازدود دل ما حذر اى شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاك وخس ما
خواهيم بيك جرعه مى ازخويش خلاصى — ازپير مغان نيست جز اين ملتمس ما
درپاى خم آلوده لب ازمى چوبيفتيم — رانند ملائك به پر خود مگس ما

جامى بدرت جان بكف دست رسيداست
يعنى كه همين تحفه بود دست رس ما

رخنه كردى دل بقصد جان من ديوانه را — دزد آرى بهر كالا مى شكافد خانه را
تخم مهر خال او دردل ميفكن اى رقيب — بيش ازاين ضايع مكن درسنگ خارادانه را
خيز كو مشاطه كاندرزلف مشكينت نماند — بسكه دلها شد گره راه گذشتن شانه را
ميكنم سينه بناخن كرده رو دركوى تو — ميگشايم روزنى سوى تواين ويرانه را
عاقبت خواهم زتو بيگانه گشتن چون كنم — زآشنا پيش تو قدر افزون بود بيگانه را
عشق يكرنگى تقاضاميكنداين روشن است — ورنه شمع آتش چرازدهمچوخود پروانه را

جامى ازخودرفت زان بت قصه كم گواى رفيق
مستمع درخواب شد كوتاه كن افسانه را

برفت عقل ودل ودين وماندجان تنها — چوآن غريب كه ماند زكاروان تنها
چوخوان درد نهادى خيال را بفرست — كه منعمان ننشانند ميهمان تنها
حديث موى ميانان چو در ميان آيد — تو درخيال من آئى از آن ميان تنها
ززلف وخال وخطت چون رهم بحيلهٔ عقل — گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودى زبان من اى كاش — كه شرح شوق تو نتوان بيك زبان تنها
چو نى چگونه ننالم كه شد ز ناوك تو — هزار روزنه‌ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برين بى خيال او جامى
كه لذتى ندهد گشت بوستان تنها

ميفزائى خط مشكن عارض چون سيم را — ميكشى بر صفحهٔ اميد حرف بيم را
روى تودر احسن التقويم اگرديدى حكيم — كى نهادى زآفتاب ومه رقم تقويم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن — حلقهٔ خدمت سر افرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرودستان زحد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس — گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان استاده‌ام تسلیم را

خال وخط جان فزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها
صبر وخرد از دلم چه جوئی — در دور توخود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنه هاست اینها
نرخ تودو کون چون نهد عقل — یك موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — کز همچو توئی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد — یا رب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها ؟

باسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیارم دگرم پیش نظر — گر نظر بادگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که زمن دوست تری نیست ترا
خون دل برمژه ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ مارا چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاك درت دور مکن — گر ز من درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر از این خود هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظلهما
گر کند غنچه باتو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده‌ام جدا دردی — تا ز روی تو مانده‌اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی — بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا

هر که دُرهای نظم جامی دید
گفت لله دَرُّ ناظمها

گاه در دل ساز و گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدرالدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بندهٔ خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمیآید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمر ها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو چه دانستم — که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن — یکی زینسو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی — براهش روی افتادن سرشک بی‌ره ورو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

به کعبه گر ننمائی جمال خود یارا — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهرهٔ وفا برداخت — مشعبد فلك این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند — مسبحان فلك سبحهٔ ثریا را
بترك عشرت امروز چون نکنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك — بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران را شاد دارا یدل بوصل خود که من — عاشق غمخواره‌ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی ساز کار — آزمودم بار ها آنهم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر زهجرت خانه ساخت دیگر آب وخاك این عالم نمیسازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمیسازد مرا

شد خاك قدم طوبی آن سرو سهی قد را ما اعظمه شأنا ما ارفعه قد را
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم باخود میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد یك تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید چون شکر گزاردکس این دولت سرمد را
در وصف خطش جامی آئین سخن نو کرد
ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

گر چه هر روز ز صد ره کم نمی بینم ترا خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چو نسنگ سخت چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم چون به بخت ما رسید آنهم نمی بینم ترا
طینت پاك تو گوئی ز آب وخاك دیگرست جنس آب وخاك این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی ای که هرگز بشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یك سر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آو جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویشرا
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه بهر خدا تفقدی پیر غلام خویشرا
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده خاص بدیگران مکن رحمت عام خویشرا
برد متاع هستیش زود بکشور عدم هر که بدست عشق تو داد زمام خویشرا
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم زیر سترك نوشته‌ام ازهمه نام خویشرا
برمن خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویشرا
بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم با شرف جواب تو قدر سلام خویشرا

بخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویشرا

جامی تشنه لب که شد خاك ز شوق لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعهٔ جام خویشرا

ای دو ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چه خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید
مشکن بال و پرم را که و بالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن از این ورطه محالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشك ناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آ با آن دو ابروی و ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام
دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

باد شبها خاك پایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمیآید دلم را راحتی از هیچ باب
بروی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشك لاله رنگ خویش را
تاز خون دیگران شوئی خدنگ خویشرا

می چنین گلرنگ و گلبو یست یا گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویشرا

میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کلبهٔ تاریك و تنگ خویشرا

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کردهٔ
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویشرا

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش
بهر تاری بینوا مپسند چنگ خویشرا

زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویشرا

عشق رسوائیست جامی یا بخوبان دل مده
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویشرا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی
نشانهای سلمی شد از دور پیدا

ازین ربع و اطلال هر جا گیائی
که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسوس سلمی و افسانهٔ او — نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا راروای بادو ازمن بنه رخ — بخاك رهش مرةً بعد اخری
بعرضش رسان کی درین دیر کرده — لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی
ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

تا بر ورق گل زدی از مشك رقمها — در وصف تو بشکست سرجمله قلمها
هرگز دل من بیتو جدا از المی نیست — ای قاعدهٔ لطف تو تسکین المها
در لشکرعشق تو اسیران همه گردند — وزآتش دلهاست درآن گرد علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو — با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بردل من بود — آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت — بر عاشق خود تاکی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجامی
زانروز که در راه تو شد خاك قدمها

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را — ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشادرا
خورده‌ام پیش ازنمازصبح می بهرخدا — ای امام امروزبامطرب گذار اورادرا
چنگ استادیست درس عشقرا کومطربی — تا زمانی برسر درس آرداین استادرا
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خمست — نیست زادی چون توکل جامی بی‌زاد را
از دم نی گرم کی گردددل سخت فقیه — گرچه سازدفی المثل نرم آن فسون فولادرا

جامیا خشت ازسرغم گیرو گل ازلای می
گرعمارت خواهی این دیرخراب آبادرا

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را — وز سینه برون بر غم دیرینهٔ مارا
چون ناوك دلدوز تو راحت نرساند — هرمرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
مائیم ودلی صاف چوآئینه چه داری — محروم ز عکس رخت آئینهٔ ما را
توشاهی وما عور وگدائیم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
مارا اگر ازکینه به پهلو ندهی جای — این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را
گرجلوه کنان بگذری آدینه بمسجد — بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی گنج هنرعرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

بی منت کس راست نشد آن قدو بالا — جز کار من المنة لله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست وستاره با دود دلم رفته ببالاست شررها
از گریه شد اسرار دلم فاش چومن کیست رسوا شده دیدهٔ و خون ازمژه پالا
از نرگس خون ریز تو یکغمزه بسنده است زنهار بخون ریزی ما دست میالا
گفتم بلبت کز تو بود اهل طلب را امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراق از غم مستقبل و ماضی خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آئینهٔ رخش زنگی است که دل ودیده را ازوست جلا
با خیالش من از میان رفتم صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد ارشدونی معاشر العقلا
چارهٔ کار من که داند ساخت جز خدا عز شانهٔ و علا
فضل جامی بس اینقدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای تورا رخ فتنه و بالا بلا دیده از تو فتنه بیند یابلا
زلف از سر تا بپا آویختی هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند یکسر مو مانده از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت عافیت خواهند مردم لا بلا
رو بهرره آورم پیش آیدم از خیال قامتت صد جابلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو
دردعا جامی نجست الا بلا (۱)

ب

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب آشوب ترك و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست درجهان که زحسنت عجب نماند ای در کمال حسن عجب ترزهرعجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو زین بزمگاه تشنه جگر رفت وخشك لب
تازلف توشب است ورخت آفتاب چاشت والليل والضحی است مراورد روزوشب

۱ – در نسخ چاپی وخطی سه غزل متوالی فوق در آغاز حرف یاء وپایان حرف هاء جای دارد .

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خاردرجگر افتاده زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست دررهت
ما عاشقیم ومست نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم وسر خاك مقدمت
کاین موجب شرف بودآن مایهٔ طرب

مطلوب جامی ازطلبم گفتهٔ که چیست
مطلوب اوهمین که دهد جان‌درین‌طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب
مهی تو نیز بگوش توهم رسد یارب

زهجر روی‌توروزم شبست‌واین‌شب را
پدید نیست بغیر از سرشك من کوکب

رخت بچارده سال اینجمال وخوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب

سرم چه لایق فتراك بستنست این بس
که در رهت شودآزردهٔ سم‌مرکب

کجاست تاب درشتی چنان‌لطیفی را
بجان خویش که آهسته برزبان‌سوی‌لب

به نبض خستن من ای طبیب دست‌میاز
که آن‌تنی که‌تودیدی گداخت‌زآتش‌تب

بریز برسر جامی سفال دردی درد
که نیست‌درخوراوجام صاف‌عیش‌وطرب

چند ای معلم هر روز تا شب
باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب

هرجا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم
ای‌خواجه‌دوراست‌ازلطف‌مشرب

دی ترك عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم‌زمذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره شبم ز هجر در یاب

من تاب نیارم از تو تو به
من تاب من‌الحبیب ماطاب

عمریست که بر در توام من
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما یقال قد غاب

چون چشم تو خوابناك مستی
صاحب نظران ندیده درخواب

زاهد بخیال آن دو ابروی
سر برده فرو بکنج محراب

دروصف رخت زنظم جامی
از بسکه تراست میچکد آب

میزند مشت برو یم که مبین سوی حبیب　　هیچکس نیست چومن مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور زند　　شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد　　نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند　　خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت　　پر شود دامن وجیب سمن وغنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین صنمان عشق نباخت　　نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین درسخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب وابرو خوب وزلف وچهره خوب　　برزبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
بالب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات　　مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس راهوای دولت همخانگیست　　خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت درمیان دارد دلم سری نهان　　لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کی درگناه عشق غرق　　تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم　　توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب　　حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقهٔ غیب است و آن دردست تست　　حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست　　گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج　　ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهائی وغربت بس است　　با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود　　لا بقائی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانهٔ یا مستجیب

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب　　زهی عشق مستولی وشوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان　　درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاوی که روبند حوران جنت　　غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم　　خیال رخش هست باجان مصاحب
ایا حادی العیش بالله شمر　　بقطع الفیافی و طی السباسب

از آن منزل خوش وزان ربع دلکش کزو نیست یکدم دل خسته غائب
مکن حسبته لله ار میتوانی ازین بیش صرف زمام نجائب
سلام من الله مولی العوارف سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش رست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
زموج حادثه کز اوج آسمان بگذشت بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن زصفوت صوفی وزهد زاهد چند صفای مشرب رندان درد - خوار طلب
فلك برشتهٔ امید ار زند گرهی گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زآن در از من پرس و بس محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیك خوبست آن دو رخ دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
درخیال خط مشکین تو با عارض بهم دمبدم چشم تو بامامی زند نقشی بر آب
خاك آندر زیر سر شبها غنودن دولتیست عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می کند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه بادردی کشان همخانه ام خانه ام خواهدشد آخر در سر می چو حباب
گفتهٔ جامی نمیگردد چون زر خالص رواج
جز باکسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمهٔ چون ماه شهر آفتاب بیدلان ازرشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بسکه درهر منزلی آید ز چشمم سیل اشك خیمه ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان پیش پیش خیل او باشم زابر دیدهٔ آب
او دهد جولان سمند و من در آنغم کز چه رو دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب
پیش ازین گو آفتاب آن عارض نازك مسوز ورنه آهی بر کشم ازدل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب
جامی ازغم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سرزند ز جیب گرمن چون صبح چاك زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن گر طلیسان زهد به صهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند آنجاکه حکم عشق چه جای شباب وشیب
بر مارقم به عشق زد آن دم که ساز کرد اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشك من از عقیق یمن میدهد نشان مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را زین بیش خشك لب منشین بر سراب ریب
جامی دورن خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بمه من که رساند که من دلشده هرشب زغم هجر رسانم به فلك نالهٔ یارب
نتوان بوسه زدآن لب کنم اماهوس آن که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سرمن گرچه نشاید که به فتراك به بندی چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چومرا مذهب وملت همه شد درسر کاوت چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند که در آنحضرت عالی چوتو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی بتو این نازکرشمه زچه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بخطا های بیابی نرود سوز تو ازجان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوزتبی بود که طبیب ار تو نباشی نبردجان کس ازین تب
بشراب ارنفروشم سر و دستار چه جامی
نکنم درصف رندان پس ازین دعوت مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل — حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هرجا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی ندید عزی وقدری ندید لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات
هرکس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

صبا ز چشم من آن خاك پا دریغ نداشت — چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز برهمه خوبان که پنج نکتهٔ حسن — از آن شمائل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل وصبر ودین همه داد — چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیراهنت — ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه زمن ای که سر بسر لطفی — که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگرچند خدمتی ناید
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

این زمینی است که سر منزل جانان بودست — مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شیب و فرازی که دروست — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس وخاری بینی — پیش ازین رستهٔ بجایش گل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو — آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
میدهد خاك رهش خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوك مژه خون جگر — هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین باد و هواست
گر بصورت گلش از خاك خراسان بودست

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت — آتش از رشك بجان من مدهوش گرفت
همت آنکه فلك غاشیه اش داشت بدوش — عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست — زر بی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشك قبا جامهٔ جان چاك زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دردسر هوش وخرد بودبتنك   دل من ترك خرد كردو كم هوش گرفت

جامی ازظلم توای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا بخش خطاپوش گرفت

آن نه خطست كه گرد رخ زيباش گرفت   دل ما سوخت بسی دوددل ماش گرفت
طوطيانند فرو برده بشكر منقار   ياخط سبز لب لعل شكر پاش گرفت
نقش پابوس ويم نيست همين بس كه چوشد   دررهش سوده تنم نقش كف پاش گرفت
نه دلست اين ببرم بلكه دلم ازغم عشق   شد زجا قطرهٔ از خون دلم جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم دركف ورفت   اشك من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده   رغم آنراكه غم نسيهٔ فرداش گرفت

دل درآن زلف سيه شد بگسل جامی ازو
برحذرباش ز ديوانه كه سوداش گرفت

مذهب عشق خود پسندی نيست   جز فقيری و دردمندی نيست
عشق جادواست ليك شيوهٔ او   چشم بخشی است چشم بندی نيست
بپسند آنچه ميرسد كاينجا   ناپسندی چو ناپسندی نيست
بگذر از چند وچون كه جانانرا   سرچونی و برگ چندی نيست
هيچ ياری به از لوندان نی   هيچ كاری به از لوندی نيست

يافت جامی كمال شعر چه باك
گرسپاهانی و خجندی نيست(۱)

نامه كزجانان رسد منشور اقبال منست   مهراو برنامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوادار يست آن خورشيد را   يك بيك ذرات عالم شاهد حال منست
هرزمان فال غمی گيرم زدل درحيرتم   كاين دلی غلطان بخون ياقرعهٔ فال منست
باد فرياد من افتاده با آنگل رساند   گفت كاين گلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فكر مرهم بهر چاك سينه ام چندای طبيب   اينجراحت يادگار شوخ قتال منست
گفتمش ماليده ام سربارها بر پای تو   گفت يكسر كودرينره كونه پامال منست

شعر من جامی بيان عشق و خون خوردن بود
اين نه ديوان غزل ديوان اعمال منست

زدل زبانهٔ آتش كه در دهان منست   بشرح داغ دل آتشين زبان منست
بسان اره بنه تيغ خويش بر فرقم   بجرم آنكه بصد رخته زاستخوان منست
تو درميان نه و جان درميان مرا باتو   ببين چه فرق ميان تو و ميان منست

(۱) اشاره به كمال الدين اسمعيل اصفهانی و كمال الدين مسعود خجنديست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد خیال توچوشب وروز دیده بان منست
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد نشان تیر دعائی که از کمان منست
چو سبز خط ترا جان خویشتن خوانم چرا رسیده چنین برلب ازتوجان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند خوشم که گوش رقیبان کرازفغان منست
خمیده قامت جامی چوطوق دیدو بگفت
چه عار کز تو نه بر گردن سگان منست

هلال عید جستن کار عامست هلال عید خاصان دور جامست
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما ز می چو روزهٔ فردا حرامست
برافروز آتشی دیگر ز باده که دیگ ما ز روزه نیم خامست
ز روزه رخنه شد ایام عیشم خوشا رندی که عیش اومدامست
زبس بیهوشی و مستی ندانم که از من تا بمستی یکدوگامست
بمیخانه چو خاك افتاده جامی
ببوی جرعهٔ جام کرامست

بگذر ازتوبه و تقوی که همه پندارست درپی مطرب ومی باش که کار اینکارست
صف زده دردکشان پیش درمیکده‌اند زاهد صومعه را وقت پس دیوارست
رشتهٔ سبحه که ازگوهراخلاص تهی است مهره‌اش گرچه هزارست کم ازنارست
محتسبرا که نهد پا زحد شرح برون مردم آزارچه گوئی که خداآزارست
جز بتجرید منه پا که دراین راه دراز سوزنی در قدم همت عیسی خارست
هرچه بر فرق‌تو بارست اگر مردرهی بنه ازسر که نه مردی بسرو دستارست
دلق وسجادهٔ جامی نه بی زرق وریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

ای صفات تونهان در تتق وحدت ذات جلوه گرذات توازپرده اسماو صفات
ماگرفتار جهات از تو نشان‌چون‌یابیم ای سرا پردهٔ اجلال تو بیرون‌زجهات
از ندای تو در افتاد صدائی بحرم خاست صد نعرهٔ لبیك زاهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید ورنه هردم‌وزد ازگلشن وصلت نفحات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا آن‌یکی ملح‌اجاج آمدواین‌عذب‌فرات
بوفای تو در آمیخت چنان آب وگلم که دمد بعد وفات‌گل من بوی‌وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید

هذه روضة من حل به‌العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت — والليل نقاب عنبرینت

طه رقمی ز آستانت — یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تفت کینت

اسرار وجود را کماهی — دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی برزمینت

تو صاحب کان کنت کنزاً — اعیان رسل قراضه چینت

چون برتو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت — تولج الليل فی‌النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست — سورة‌الليل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت — سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت

لب او بر شکر ز مشك وگلاب — مرهم سینهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشك — قصهٔ درد انتظار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر — نکتهٔ چند یادگار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را

کاینهمه نظم آبدار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست — خوشا کسیکه درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم — به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه را دوباغ — بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت — علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی — ز ناله پرس که تاوقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت درجگری — که زخم عشق کند جاچه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی

سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که یارکار جگرخستگان غمزده ساخت

اگر چه قاعدهٔ چرخ کار سازی نیست — برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد — که قوت جان شهیدخودازمشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده چیست — طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهدشهر — حریم صومعه را تاك و وقف میکده ساخت
بجنگجوئی چشمت خوشم که می باید — حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی باز برگردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه — زره بردی بیك افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می کلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از کنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت — والیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زیـن دائره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — باز آ که یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاك — ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز کلم کر ز پس مرگ بسازند — جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی — چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفا می خورم از تو — هرجا که روی روی نتابم ز قفایت
هرکس بدعا دفع بلا می کند از خود — یارب چـه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خـار دمد در دل جامی
کلهای وفا میدمد از خـار جفایت

روی خودرا مگو شریك مه است — در نکوئی که لا شریك له است
تـا رسیده بچارده سالت — رویت افزون ز ماه چارده است
ملك هستی تمام طی کردم — تـا بوصلت هنوز نیمه ره است
تـا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور — هرکراشب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه می دار — حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
بادهٔ کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در صحرای چین نیست | چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ | که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست | چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو | مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهدا از دلق ملمع | چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان | تصور کرده اند اما یقین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام | کاین چمن را آب ورنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر | آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان | کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت بر دلم | یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لائق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویرانشده ره داشت | ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش | آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای | خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان | با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت | آئین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکپای در ره او صد خدا شناس | فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثم مرساد ار چه غمزه اش | از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هرجا که شد مقیم درت حرمتی نیافت | چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینهٔ خدای نمـا را نگاه داشت
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا کـه بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خـانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلك
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین
دردلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بـازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صـلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفـات
من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست ورد من شب وروز
نیامیزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست
فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوك راه عشق از خود رهائیست
نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترك عادتست اصل سعادت
مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
مـا فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو
لا یریدالوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خضر حام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین کـه داد آبحیات
توبه کردی شراب خور جامی
اتبع سیآت بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست
که رسته برلب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی
بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبهٔ وصلت دو چشمم یکی چون دجله ودیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان که یك رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشك رخت کز وی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط سیه کرده بی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت زغمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
برمن زجورت این همه سختی که میرسد می بایدم تنی چو دل تو زسنگ ساخت
بی چون بشهر وصل بردبارگی صبر کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود استاد فطرت ازازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هرورق گل ز وصل تو مرغ چمن چرا بهمین بوی ورنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو دریکدگر شکست هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ببزم دردکشان تارچنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نو خیزست شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست(۱)
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس ست ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست(۱)
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مسندعیش که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه که رنج ومحنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فروگرفت سخن در عراق وتبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست زکعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم که شیشه نازك وهرجا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

۱- مصراع خواجه تضمین شده است

ز صلح وجنگ کسانم غم تو فارغ ساخت	نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید روی	دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست
مبین دو رنگی رخسار واشك جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پیرانه سر با خُرد سالیست	که باغ حسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست	بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست	همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست	برویش هرکجا افتاده خالیست
زکیوان بر ترست ایوان وصلش	خوشا آن مرغ کورا پرّ و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه	برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شعراست اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان ازشکر خنده ساخت	بیك خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود	وزان زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را	که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یك تار مویت که تا پا رسید	پیی ناتوان عمر پاینده ساخت
براز نده نبود قبای بقا	جز آن زنده دل را که باژ نده ساخت
نبودم بیك بوسه شرمنده ات	بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلك دوش ازخروش من دل اختر بسوخت	شعلهٔ آهم چو پروانه ملك را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جادر سنگ ساخت	خانه را از آتش و آهش چو بام ودر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشك وصوفی دیده تر	آه ازین آتش که چون زد شعله خشك وتر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است	خواهمش روزی، ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی	بلکه ازسوزدلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل	شدمرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

باخیال آن دوابرو هر گهم خواب آمدست	خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت چون ز زلف بستهٔ زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا تف خون از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
هر که افشرد ست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن دل از مردان دل هر کودکی نیست
زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیار است دردا کزان بسیار ما را اندکی نیست
بارباب عمامه معنی فقر مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب نکتهٔ چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید وصف آن روی باسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه گر چه با دیگران سخن میگفت
نمك ریش دلفگاران بود هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گر چه نازکست و لطیف در لطافت نمیرسد به تنت
میوه‌های بهشت اگر چه خوشست از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم نکتهٔ از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب لاله ها بر رویشان زان می فتاده گل گل است
طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پایبست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
دردل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت کاین سر چو خاك گشته درین راه پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست طغرایش آن خطست که بردور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر پیری که رشحهٔ قدحش رشك کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد آنرا که نشأهٔ می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندرست
در ظل آن گریز که عنقای همتش بر بازوی جناح فلك سایه گسترست

جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ز بسکه خاست بلا عذرخواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسهٔ برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق توسازم زضعف نشناسند — که هست بازوی من یاره گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آبحیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت
زشاخ وصل توچون برخورم که گرد مژه — ز نیزه‌های بلا خار بست بستانت
مکش زاشك نیازم بعشوه دامن ناز — که دست شعله آه‌منست دامانت

حدیث عشق وغم‌دردجامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده‌را باغم‌هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت(۱)
تیرتو آمد فرو سینه بسی تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی راکشید جذبهٔ خاك درت — راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چرا غم‌بکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترك دل آشوب من گرخرد وصبر پاك — برد بغارت چه باك شکر که ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رخش‌جفا تندراند — هر قدمی صدچومن واله وحیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی‌چوغنچه پردگی — چون گل اکنون پرده‌در می بینمت
جز کمر چیزی نبینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری ومن — همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گررسد سویت‌چه باك — سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی‌ازجام که‌خوردی‌می که باز
از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین رخی که توداری‌حکایت گل‌چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل‌چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل‌چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — ببخت ما چو رسید این همه تغافل‌چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل‌چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل‌چیست
زروی زلف‌تودانست عقل خرده شناس — که سرّ دور چه و معنی تسلل‌چیست

۱ - باین صورت‌معروفست ، طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمدهٔ
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

برسر کوئی که‌روزی سرو ناز من گذشت درزمین بوسی همه عمر درازمن گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم دی چومست ناز از پیش نمازمن گذشت
سوخت‌شمع ازآتش اندازه‌سرتابای دوش چون بمسجد قصهٔ سوزو گدازمن گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی نازآن بدخوی بامن از نیاز من گذشت
شاه‌غزنین‌جان‌همیداد ازغم و میگفت نیست عمر من جزآنچه‌دروصل ایازمن گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هرکجا افسانهٔ عشق مجازمن گذشت

یار نازك دل که بیموجب زمن آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطرم‌افگارداشت
داشتم‌بسیار درد و حسرت وآزار ازو با من آزارش نمیدانم چرا بسیارداشت
کاراو آن بود کارو عاشقان را دل بدست چون‌مراافتادبا او کاردست‌از کارداشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند روشن آنچشمی که بیداری‌ازآن‌رخسارداشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که‌کیست آنکه بی‌روی‌چنان‌ماهی شبی بیدارداشت
میگذشت آن‌سروومیمردم زغیرت کزچه‌رو با وجود چشم من برخاك ره‌رفتارداشت
بودجامی باسگانش یارلیك آن‌سنگدل
که گهی گرالتفاتی‌داشت باا‌غیارداشت

خوبان‌هزار و از همه مقصود من‌یکیست صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر لیکن مقصریم که جان دربدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی‌ناله و فغان ظاهر نمیشودکه درین پیرهن یکیست
ناموس ونام ماتو شکستی ز نیکوان آری زصد خلیل همین بت‌شکن یکیست
خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی ماهی کزوست رونق این‌انجمن یکیست
آنجاکه لعل دلکش شیرین دهد فروغ یاقوت وسنگ‌در نظر کوهکن یکیست
جامی درین چمن‌دهن ازگفت‌وگو ببند
کاینجا نوای بلبل وصوت‌زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست چگویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دلی بی عشق کاری مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان‌بود عشق شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیب از این سرکو ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم فلك بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترك شوخ اینهمه نازوعتاب چیست با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم زعشق تو این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست
بیتو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند درحیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست جلوه سرو وسمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم بوئی از آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو نا سزا کز دهنت یك سختم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

توئی که درد غمت یار ناگزیر منست جفا وهرچه رسد ازتو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
زخون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش چو نیست ازتو نهان آنچه درضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیك چون تو شاهی را چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چو عود بسکه خورم گوشمال غم همه شب سرود بزم فلك ناله و نفیر منست
بخار وخس که در آن کوی شب نهم پهلو چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باك چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست

تختهٔ خاك زبس گل که دمیدست زگل   لوح صورتگری خامه زنان چگلست
ابر گو سایه میندازکه گرد لب جوی   سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم وخندام دل خویش   هرکه چون غنچه در ین فصل زار باب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله   گر نه دردورگل از ساغرخالی خجلست
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم   هر جفائی که کند در حق مستان بحلست
بوستان دلکش ومی بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

مرا کار از غم عشق تو زارست   دلم رفتست وجان نزدیك كارست
اگر از سینه پرسی دردناکست   وگر از دیده گویم اشکبارست
توگشتی از قرار خویش لیکن   مرا آن بی قراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس   که عذرا راز خوبی بر عذارست
مبرگرد از رخ زرد من ای اشك   کزآن چابك سوارم یادگارست
درون صد خار خار ازمحنت هجر   کرا پروای گلگشت بهارست
بدُرد دَردغم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست   تاگویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را   مرغوب تر ز باده و نقل آب ودانه چیست
گر پنبه بر کشی چوصراحی زگوش هوش   دانی که سر نالهٔ چنگ وچغانه چیست
گر پیر مانه دوش نهان جرعهٔ زده است   در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر   نقدی زوقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توئی   این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چو یار دورچه سود ار بهار نزدیك است   جدا ز صحبت اوگل بخار نزدیکست
دیارم آن سرکویست ویار آن سرکو   خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست
خدای را زسرم سایه دور دارای هجر   که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید   شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم   باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد ومی شغل جو دلا و مترس   ز شیخ شهرکه او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه ُدر شاهوار نزدیکست

دوش بریاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا که بر درد دل من چشم گردون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشك از خانه میبردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیر بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاك خاك بهاست
هست از نیست گفتگوی محال
آن زمان نیست لیك نیست بماست
بمیانت که سر غیب آمد
نیست داناکسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست
ذره بی آفتاب نا پیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس
در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست
خونخواری آن کافر بی باك ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاك ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش
افسوس که قدر نظر پاك ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش
منزل بجز این سینهٔ غمناك ندانست
افتاده سرم در ره خونخواره سواری
کز سر کشیش لائق فتراك ندانست
چون سایه بخاك افکند آن سرو نه بر من
گر قدر مرا پست تر از خاك ندانست
جامی که خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمك الله و ابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك تندخو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمیتوان بـاری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب درجگرم باشد اینچنین که مرا هم آب دیده زهجرش هم آب رو رفتست
بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که ازغم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوائی ترا دانهٔ در دست قوت حوصلهٔ موررا قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین ببر می طلبی سیم و زر کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصهٔ رندان مکن موقع این شیخ شهر صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم توای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست او را بجمال تو کجازهرهٔ دعوی است
منما بکس آن روی ودرآئینه نظر کن زآنرو که تماشای رخت هم بتو اولی است
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو جاوید وطن ساخته درسایهٔ طوبی است
هرجا نفسی میگذرد زان لب شیرین آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل عمریست که مارا بهمین وعده تسلی است
هرگل که برآید ز گل تربت مجنون بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل وزرق که درخرقهٔ تقوی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست جز دل من کاین زمان هم ازغمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی باتو گستاخی نمود چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید برزبان چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلك اندوه شیرین بردل خسرو منه کاین بضاعت را خریداری به ازفرهاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم ازو برجان دلا افغان مکن زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
برسر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز دربزم خوشت نعرهٔ نوشانوشست عقل حیران وخرد واله وجان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست
برسر بستر اندوه دهم جان آخر — چون مرا شاهدمقصود نه درآغوشست
میگذشتی و بخود زمزمهٔ می کردی — عمرها شدکه مرا لذت آن در گوشست
اشك گرم از تف خون دلم آمد درچشم — بسکه ازآتش سوزان دل من درجوشست
نرسد تشنه‌لبان را ز تو جز نیش جفا — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست
قصهٔ عشق تو جامی زکسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش ازآن روزیکه گردون خاك آدم میسرشت — عشق درآب وگلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل — طینت پاکت نه زآب و گل زجان ودل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان زمسجدبت پرستان ازکنشت
هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان — بردر ودیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاك من سازند خشت
خیز وخونم ریز وفرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمرم آخر چرخ درخواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هرکجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایابست — ریگش ازخون دل تشنه‌لبان سیرابست
خواب مرگست درآن خفته وبیدار دلی — شده درسایهٔ هرخار بتش درخوابست
سر بنه یا سرخودگیر که این وادی را — قوت زاغان همه ازمغز اولوالابست
خارها خم شد وبر شاخ مغیلان هر سو — جذب جانرا زتن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن — تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای دف وچنگ — کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
در فروبند ز بیگانه که از دور سماع — دوربه هرکه نه از دائرهٔ اصحابست
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس‌وار فرورفته درین جلابست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هرجا سریست خاك ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمندکه دفع گزند را — هرسو هزار سوخته دل دردعای تست
مشتاق وصل را که زهجران بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شددورهت غبار وهنوزش هوای تست
یك خنده کردی و دل ما شد ازآن تو — باری دگر بخندکه جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل آب وگلم سرشته بمهر وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است که بحر فقر ومحیط فنا خراسان است
نخست گوهر از آن پاد شاه بسطامیست که قطب زنده‌دلان وخداشناشان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی ستاده خرقه بکف بهر بی لباسان است
بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است که عشق در پی آزار ناسپاسان است
بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات که مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاس خویش شکستی بیا که جامی جام نهاده باده بدست شکسته کاسان است
گدائی درشان پیشه کردهٔ جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشك کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ وصحرا بهر داغ جان من هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان دوزخی دردل که این عشق بهشتی پیکریست
نیستم سودای جنت کز سگان کوی تو شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشك آن پر از خون ساغریست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تنست
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن مرا هزار شکایت زجان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز که شرم‌دار نه آخر ازین لب ودهنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر درآب گشته عیان عکس لاله وسمنست
اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

ازکوی زهد ساحت میخانه خوشترست وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یك دانه نقل ازکف رندان درد نوش در دست ما ز سبحهٔ صددانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بــه می — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانهٔ چه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق زدیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست
جای غمت به سینهٔ صدچاك خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا زآتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کز آن دردل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبت چاشینی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان که خیال تو رهخواب گرفتست
هرسجده که درعمر خودآردهمه پیوست — عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست
کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هرجا ز لطافت سخنی رفته دهانت — بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده لبت ترك می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان میدهم زبهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف — برما مگیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فروریخت اشك من — لعلش بخنده گفت که بازاین چه ماجراست
تا برفروختست رخ آن شمع دلفروز — درهر که بنگری بهمین داغ مبتلاست (۱)
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چولاله بردلم این داغها چراست

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب وجانم را تب آموخت
مکن درگریه هر دم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشاآن راهرو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم — که این سیر ازکدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بماه و زهره آه و یارب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یار این حرف پیش ازمکتب آموخت

۱- مصراع ظهیر فاریابی با تغییر لغت درد بداغ تضمین شده است

نجوید جز شراب لعل جامی
از آندم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سرجمالی که مجمل است — در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود — این گفتگوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتات چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاك درت بیدلی کشد — کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم — وز شاه راه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانهٔ تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد زنور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست — یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك — آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم طمع دوخته برخوردهٔ تست
از نسیم و گل و مل دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
دل زمژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار — هرکرا مینگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوك آهی ز دل سوختهٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاك انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاك انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست — شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراك انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند — ای خوش آن پاك که سر در ره این پاك انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
طوطی ناطقه راسر خط و عارض تو — رنگ تشویر در آئینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

ساقی بیار باده ده اکنون که فرصتست — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست　　بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زاندم که سر فکند بر آن آستان مرا　　بر گردنم ز تیغ تو صدبار منت است
هر سفله بی بگنج قناعت کجا برد　　این نقد درخزانهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود　　خوشوقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجست‌وجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی زمن اما نخواهم گفت کیست　　گر بر نداز تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه مارا درجدائی سوخت سرتاپا چو شمع　　گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشك واین هرجا رسید　　گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دارم ازشیرین لبی شوری ندانم چون کنم　　کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت　　ترك اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار درچشم من آیند وروند　　آنکه دارد در دل وجان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست　　کس بحسن ولطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز بندارد که من اینرا نخواهم گفت کیست

روزمیدانست ترك شهسوار من کجاست　　چشم هر کس بررخ یارست یار من کجاست
عاشقان هریك بروی یارخود خندان وشاد　　من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان　　نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چندگردم بیقرار وصبر هرسو اینچنین　　آن شکیب‌آموز جان بیقرار من کجاست
دادگردم را غمش بر باد آن بدخو نگفت　　آنکه عمری بود خاك رهگذار من کجاست
نیست خوش بردامن پاکش غبارچون منی　　بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور ازآن دره چه باشد گرگهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیاکه روی تو خورشید عالم افروزست　　شبم ز روی توچون روز عید فیروزست
به تیغ غمزه اگر چاك میکنی جگرم　　چه غم چو ناوك مژگان تو جگر دوزست
شد از جمال تو فیروز روزمن وان روز　　که خواستم شب وروز ازخدای امروزست
شبم ز شعلهٔ شمع وچراغ مستغنی است　　چنین که شعلهٔ از آه من شب افروزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند　　چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تومرد عافیتی جامی از بتان بگسل

که عشق شیوهٔ رندان عافیت‌سوزاست

چرخ راجام نگون دان کزمی عشرت تهیست　　باده ازجام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهد　　همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از بقا گردون قبائی برقد یك تن ندوخت　　خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کو تهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن زسنگ ناکسان　　خوش تهیدستی که او آزرده چون سرو سهیست

راه بس باریك و شب تاریك و دزدان در کمین　　بی دلیلی عزم ره کردن دلیك ابلهیست

خوش بر آ با قطع وصل ای باغبان همچون نهال　　گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی دراین ره شد زیاد من تهی

گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

دلبر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست　　هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

ازخروش دلخراش ما طلب کن سر عشق　　زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ　　جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سری سرگشتهٔ با خاك و خون آغشتهٔ　　در بیابان غمت یك سنگ و یك فرسنگ نیست

چون بنام ما زتو یك نامه نامد عمرها　　گر ترا از نام ما و ز نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یك دم تهی مپسند جامی جام را

از سرشك لعل پر کن گو می گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت　　جان فدایش هرکجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو　　رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند　　جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما　　خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشك　　یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل　　کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش

چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست　　خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت　　که از کوی مهر و وفا رخت بست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه　　که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مده غمزه تعلیم چشمان شوخ　　مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشك ای مژه دمبدم که شد خانهٔ من ازین سیل پست
مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شدمی پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست که کوه‌های بلا ریگ آن بیابانست
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره‌از رهروان گرم مپرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
ببیند دیده گرت نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را متاع عشق چودر کاروان کنعانست
براه عشق توجامی زناله بس نکند
زبان او چودرای از برای افغانست

گر بوددر خاك پیش رویم از کوی توخشت به که باشد روز نی برجای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان روزی برون آتا شود چو نبهشت ای حوروش خاك درت عنبر سرشت
رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش دردل طی کنم طومار عشق چون نوشتم نامه را نا چار رو باید نوشت
نامه شوق است از جامی بجانان این غزل
نام خود اینك بخون دیده در پایان نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است صد خانه براندا خته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوارست آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت زمن رو گره افکند در آبرو اینك سر و شمشیر اگر برسر کین است
گر قصهٔ خود عرضهٔ راهش نتوان کرد صد شکر خدا کو همه دان همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

گرچه خلقی ز تو دردام بلا افتادست / هیچکس‌را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هرکجا درچمن از شوق‌تو آهی‌زده‌ایم / بال‌وپر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم‌تو بردگران آمد ومن مرده‌زرشك / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاك جگر خویش چه‌داند شوخی / کش همین چاك بدامان قبا افتادست

گفتهٔ جامی محنت زده بی ما چونست
چون بود حال‌کسی کزتو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آئین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بد خو چنانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید / کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار یا هرگز ندیدست
نباید جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این‌همه خونابه کاندر چشم‌گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی‌کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست
پرده‌از رازدلم‌چون غنچه برخواهد‌گرفت / چاکها کز شوق‌آن‌گل درگریبان منست
میشوم خاك رهت ای باد گرد من ببر / هرکجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم‌دوش‌کان‌لب میگزم‌اینك‌هنوز / درلبش مانده نشان زخم دندان منست
هرشب از تسبیح خود فوج ملك‌مانندباز / بسکه براوج فلك فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب‌آور زخون دل شراب
کامشب‌آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست / کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم / لیك از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست / دل پیش‌تو من‌چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ایدوست
جامی سر خود نهاد بردر
یعنی سگ آستانم ایدوست

ازآن درج گوهر تکلم خوش است وز آن غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میجوئی از من نشان رقیب نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت جهانرا که دنیا بمردم خوش است
منه گو فلك بالش زرکشم سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد وغم از عشق خوش میزنم چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بارخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

این چه رخسار وچه خط وچه لبست وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن و عنایت ز رخت بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست که ز نوشین لبت آنرا رطبست
بی تو تنها بشب ماست سیاه روز ما بین که سیه تر زشبست
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف که عقل این عقده رامشکل گرفتست
تو دریائی وزاهد خشك از آن ماند کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبندای ساربان محمل که امروز سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست که صیادش بی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست که راه زهد بی حاصل گرفتست
زجامت جرعهٔ نا خورده جامی
چه خود را مست ولا یعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ماز درخت وین روشن است خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است
آن رخ نازك چو آب از دیده وفت اما هنوز نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است
تو مراچشمی وتا بر بام و روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است

گرچه می پوشد زمالطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینك نشان
قطرهای خون ز اشك من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشك
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لبت تخم مزرع املست
خیال خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم
درین زمانه حریفی که خالی از خللست (۱)

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست (۱)

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

باز چشمم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست
اشك من زینگونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کاین ناله های زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جان بخون آغشته شد جانا بپرس
کاین همه از سینهٔ ریش و دل افکار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گر چه گرفت
از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
ناید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیدهٔ راست سزد جای خرام چه توئی
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

(۱) مصراع حافظ تضمین شده است

خواست جامی که رسد بر دل او ناوك تو
للّه الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست　　انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را　　صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه　　مارا همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته　　زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم　　عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف　　بر قامت دلکشت بریدست
بی وعدهٔ وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بسست　　ترك متاع خانه متاع سرا بسست
گوهر کزم ز فرش منقش مباش رنگ　　پهلو منقش از اثر بوریا بسست
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ　　زخم کبود سیلی غم برقفا بسست
گر حاجب حرم نزند نعرهٔ درآی　　از اشتران قافله بانگ درا بسست
نتوان نشستن از تك و پو در طریق عشق　　آنرا که باد پا ندهد دست پا بسست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت　　ما را قبول اهل نظر کیمیا بسست
جامی بملك و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بسست

دلم چون داستان غم فرو ریخت　　سرشك از دیدهٔ پر نم فروریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند　　دل صد بیدل از هر خم فروریخت
ملائك را چه سود از حسن طاعت　　چو فیض عشق بر آدم فروریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد　　که بر جان و دلم محرم فروریخت
دل چاکم گزو پیکانت افتاد　　چوریشی دان کزان مرهم فروریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را　　سرشك لعل من دردم فروریخت
اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فروریخت

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست　　خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش　　تا کنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشك آمیز باد صبح خیز　　گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر این زمان نقش بسته دردلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل باری ببین کامشبم باخویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداید هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که باری دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا برطرف بامش خوشم کاواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاك بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری که خورشید درخشان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان برموی کمر که این میانست
در هر آنی توئی به شانی ما اعظم شأنك این چه شانست
هر چند بهر زبان بعشقت هر لحظه هزار داستانست
زان دم که تورا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات قبلتی وجهك فی کل صلوت
بر سر کوی تو نا کرده وقوف حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است گر بصورت غائب است اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نفهمد غیر دوست پیش اهل باطن اینمعنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست   یکزمان حاضر نشین ایدل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هر گز جز بزیر بار عشق   پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر   بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست
آن دهان را سرغیب الغیب دان کز شرح آن   هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند جامی نیست شاعر ساحرست

گذرفتاد به سر وقت کشتگان غمت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت برمن از کرم سایه   مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیك نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش   خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل   ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان   شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم   هنوز رشك برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست   وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود   از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست   گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت   خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست
وارست می پرست بیك جرعه می ز خود   بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند   یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت   خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هردم بداغ هجران   من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی   جان باد دستمزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم   هر گز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت   به ز آنکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هردم زخمی بزن که کردم   هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت وگو چه شد کو؟
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت　　موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان　　مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم　　تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل توجان ومن هم دارم رمیده جانی　　بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم　　یا رب خدا ببخشد جبری بدین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو　　کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یك بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد　　خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خو پاك کن خدارا از رخ که شست مارا　　لوح صبوری ازدل رخسار خونچکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کوگوید از زبانت

تا کی زدیر آمدن و زود رفتنت　　خون ریزم ازدو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریك و تنگ من　　تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد　　دردا که نیست یك سر وموی رحم برمنت
آهسته ران که میزند آتش بجان من　　هر شعلهٔ که می‌جهد از نعل توسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن　　کز تارو پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل زخون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست　　کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی وطرب را　　بی سعی من وتو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار کشادست　　نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته　　خاری که شکسته زغم اندر جگر ماست
برصورت نرگس بگشا چشم که گوئی　　پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا برکف سیمین بدنی جام زرست آن　　کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قفسی ز آتش گل شاخهٔ شکوفه　　ازجیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه　　کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که درسایهٔ جودش　　پر گوهر و دُر گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سرا پردهٔ عشرت　　شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از تورقم این شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد وخورشید جد تعالی الله ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی هزار خوبی موروث ولطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان ازشوق بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه‌ایم با سگ تو درمقام ترك ادب اگر چه ترك ادب پیش دوستان ادبست
زشوق لعل توصد خم وجام را جامی
زباده ساخت تهی وهنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت ز عید که کنم آهنگ کعبهٔ کویت
توعید خلقی وقربانت آنکه مردم‌را کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست‌دراین‌عیدرسم مه دیدن نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم همین بس است مراحج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام‌ومترس ازگزندکز هرسو
هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما رشح خونابه داغ دل ماست
طاق محراب و خم ابرویت سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاك درت گشته و غم در بدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چو زنی وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه‌که باز ازکف‌من دامن مقصود برفت یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن‌که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق تاچه‌کردم‌که نه برموجب موعود برفت
دل که‌ازخون‌رخم اندوده‌بردگوکه خوشم که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خوشنودیش آن‌کز غم او جان بدهم لله الحمد کزین غمزده خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب	زد بویرانهٔ ما آتش وچون دود برفت
جگری شد دل جامی که زغم کاهی بود
بس کش ازدیده سرشك جگر آلود برفت

بحمدالله که بازم دیده روشن شدبدیدارت	گرفتم قوت جان ازحقهٔ لعل شکر بارت
غبار آلوده میآئی وچرخ این آرزو دارد	کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند عشق جولان ده	که باشد همت نیکان زچشم بد نگهدارت
کمند جعدخم درخم گر اینسان افکنی بینم	همه گردن کشان ملك را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد درو بام تو گردیدن	چوروز روشنست ازشعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره درروزنت این بس	که روزی سایه وار از پا درافتم زیر دیوارت
چو مرغان خزان دیده خمش بوداز سخن جامی
ولی در گفتگو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت رافروغ از آفتاب روی تست	قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی	چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تست
دمبدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را	کزهمه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست	ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی	جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصدشاخست دربستان صنوبر راچومن	گوئیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی مایك لحظه پهلوی رقیب	راحت ورنجی که مار است از پهلوی تست
نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو
تو گل نو رستهٔ او بلبل خوش گوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست	خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو	چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد را ز سرخی اشك	ورقی بس منقش افتادست
صبرودل عقل ودین تن وجان سوخت	از تو آتش برین شش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت ازدوجهانم یگانه ساخت	و اندوه گاه گاه مرا جادوانه ساخت
شمشاد را ززلف تو کوتاه بود دست	دستش مباد آنکه ازاو چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر	کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان　　خواهیم ما بخشتی ازاین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان　　از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب ودانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست　　دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را ز بنفشه نیست آن حسن　　کز خط رخت کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را　　لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم　　دست از می لاله گون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را　　درجان قدتو سکون گرفتست
چون لاله مرا زداغ عشقت　　آتش بهمه درون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی
از مهر ومهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم ورفت　　هجر را بروصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی　　از همه برخود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلوگه بسر　　گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را　　روی خود برخاك مالیدیم و رفت
پای بوس دوست بر ناید ز دست　　پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد　　آن در ودیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل بر نبست　　نخل خیال را کس از این خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی آتش دلم　　از دود آه راه نفس بر سحر نبست
بر داشت وصلت از سر ما سایهٔ که بخت　　آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می　　صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشك من از خنده بس نکرد　　بر سائلان کریم در لطف و در نبست
جز باغمت نرفت ز تن جان بیدلان　　بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگک حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تودرو خانه نگیرم — در بادیه کس را نبود جای اقامت
ازآتش دل سر بفلك برده علم بین — بر خاك شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم — گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته دهد پیر مغان باده برندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن — قدقامت او پست شود زان قد وقامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آنهمه چشم ترش ازاشك ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاك قدم دوست شدم نیست کسی را — این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هردل که نه دوطرهٔ پرپیچ و خم اوست
تن گر چه بصد مرحله دوراست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد — می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی — خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آوازخوشش برصفتوحدت خویشست
باکثرت اطوار که دوزیر وبم است

دل رخت را ز روشنی مه گفت — سخن روشنی موجه گفت
هرکه دریافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی تو را شب عید — هرکه دید الهلال والله گفت
وعده یك بوسه بود وده دشنام — ابت آن یك نداد واین ده گفت
نیست مشتاق کعبهٔ صوفی شهر — سخن کعبه گرنه دروه گفت

دوش جامی حدیث زلف ورخت
ز اول شام تاسحر گه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس ازرشك رخش داغ نه گلزارست — خانه از سروقدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنیی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هرگوشه صلای بده و بستانست
نگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هرچند — که سپه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر وسرچشمهٔ اومی‌طلبی خیزو بجوی　　آن خطسبز ولب‌لعل که گرهست آنست

جامی از خاك خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست (١)

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست　　هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
بزلف عمر بلبها حیات اهل دلی　　بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان‌دهان بملك‌وجود　　نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و ما مشتاق　　مراست غم که جدایم زتو ترا چه‌غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل　　نصیب عاشق مسکین جراحت المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد　　نه‌درعرب‌چوتوشیرین‌زبان‌نه‌درعجمست

حریم خاك درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب‌کشودی تاسخن گوئی‌درسیراب ریخت　　طره افشاندی که زیر گردمشك ناب‌ریخت
بادگلبو باده گلگونست یا از رشك تو　　بوی گل برباد رفت‌ورنگ‌اودرآب‌ریخت
نیست‌جای‌سجده‌عابدرازبس کز دیده‌خون　　با خیال طاق ابروی تو درمحراب‌ریخت
در تن پاکت دل‌سخت از سپهر بیوفاست　　سیم باپولاد دریك قالب این قلاب‌ریخت
وقت من ازچاشنی شربت دردت‌خوشست　　وقت آنکس‌خوش که‌درجام‌من‌این‌جلاب‌ریخت

کلك جامی نخل مریم شدکه‌چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت　　بربیاض صفحهٔ خورشید مشك ناب ریخت
یك‌ورق‌زاوراق حسنت‌خواندبلبل‌درچمن　　دفتر گل‌را صبا برهم زد ودرآب ریخت
خالهایت درخم‌ابرو چوشبگون‌دانهاست　　کز کف‌زهادصاحب‌سبحه درمحراب‌ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بداما نت چکید　　قطره‌های‌خون‌بود کز کشته برقصاب‌ریخت
پسته و بادام سوی لب‌مبرکان چشم‌مست　　نقل بزم امشب‌زدلهای‌اولوالالباب‌ریخت
خفته‌بودم برخس وخاردرت زاوراق گل　　باد صبحم خارها دربستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق توبرجام‌اوزدسنگ وآن‌جلاب‌ریخت

خوی تو بسی نازك‌و مارا ادبی نیست　　گر زانکه بگیرد دلت‌از ما عجبی نیست

١— اشاره بشعر شیخ است که فرماید .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کاین ره‌که تو میروی بترکستانست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان | کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تارز زلفت سبب جزبهٔ عشق است | سویت کشش خاطرما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کاین دولت بیدارشبی هست وشبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق | کر ازطرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهرززلف وخال وخطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات وظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند | تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه میبرم ازجان ودل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت | قرت بنور وجهك عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا | خواهد گل وفات دمیدن پس ازوفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازاین دام ترهات

ابر نیسان سایبان برطارم گردون زدست | لاله چتر لعل برفرش زمرد گون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن | یادم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاك بعد از مدتی | آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر | گوئیا ضحاك گل بر گنج افریدون زدست
برحریر نیلگون آب حیرانم که باد | صدهزاران آژده بیدست وسوزنچون زدست
گرچه عکس سبزه برجو زنگ بر آئینه است | زنگ غم را صیقل ازصد خاطرمحزون زدست
بهر تاب خورفکند امروز برسرهای شاخ | شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زدست
چون رسد برلاله ژاله آیدم زان سنگ یاد | کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده درمیزان لطف
حاسدارطعنی زدست ازطبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهدتوسستست ازنخست | گفت تاکی گوئیم درروی چندین سخت وسست
گفتمش درعاشقی مارندو بی باکیم ومست | گفت درعاشق کشی ما نیزچالاکیم وچست
گفتمش در خاك محنت دانه میپاشم زاشك | گفت زین تخم وزمین جزدانهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم زلعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کزدوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجاست　　گفت کز خون دل غنچه زرشکم چهره شست
گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سویت کشان　　گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست
گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان ودل آگاه ترا همراهست　　بی تو آ که نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست　　آه ازاین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد　　راستش اینکه ز دلها سوی دلها راست
واقعاً نیست ز من غمزده تر کس بجهان　　شاهد حال من این واقعهٔ ناگاهست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم　　دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمرعزیز　　روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست
جامی از دست بشد کار زتأثیر قضا
چاره کار رضینا بقضاءالله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت　　عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بردل من سخت میآید چو تیر　　تا ازآن ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گوئیست درمیدان عشق　　تاسوار شوخ من باگوی وچوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی　　زانکه او سرگشته درکوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم ازچشم نمناکم چه باك　　فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد　　کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
همچو جامی درد سر بیند زبالین حریر
هر کراسر بردرت باسنگ دربان خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر ازوفای منست　　همه عنایت ولطفست چون بجای منست
وفاکه با همه کس می کنی نمی خواهم　　من و جفای تو کان خاصه ازبرای منست
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم　　بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم　　که دستبوس توآن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی　　مرانش از سراین کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت　　رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آن که وقت گل لب جوئی گرفته است　　درپای سرو دست سبوئی گرفته است

ازجنگ وآشتی کسان می رمد دلم   تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است
جعد بنفشه راکه چمن مشکبو ازوست   بربوی زلف غالیه موئی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در میان باغ   جز گل که ازتورنگی وبوئی گرفته است
جان را خجسته بادبشهر عدم سفر   کزطلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم ازتوروی که برمن بلای عشق   راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست   یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست باتو شبی گفت یکدوروز   اکنون که کردوعده وفا یکدودم نشست
گر نیست درکفم گلی از روضهٔ حرم   آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گررفت زیر ریگ بیابان تنش چه باك   آن به که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم مجال تپیدن عظیم تنگ   درسینه بسکه تیر تو پهلوی‌هم نشست
سیل سرشك من نرود ز آستان تو   چون حائلی که بردر اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو دروصل بسته دید
درکنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق‌توام چاشنی درد و غمست   ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه کمست
هست برمائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز   قوت عاشق زمیان همه رنج و المست
میزیم شاد دمی با تو دمی با یادت   حاصل عمرگرانمایه همین یك‌دو دمست
وعدهٔ لطف‌وکرم رامکن‌ایدوست خلاف   کز کریمان‌نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت‌وصل‌توچه بسیاروچه کم   سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنمست
قدمن گر ز غم عشق توخم شد چه عجب   بار عشقست کزو قامت افلاك خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که به تقوی‌و ورع متهمست

پیش‌از آن دم که دهم جان‌من بیدل زغمت   قدمی نه که شوم خاك بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم   چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن‌رخش که‌درجلوه گه حشمت‌و ناز   بادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت
چون شوم پیش‌تومحرم‌من‌محروم که نیست   بادرا زهرهٔ احرام حریم حرمت
هرچه خواهی بکن‌ایدوست که‌می یابم‌من   لذت چاشنی لطف و کرم از ستمست
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا   دوسه حرفی رسد ازخامهٔ مشکین رقمت

رقمی می کشی ازحال دل خود جامی
جای آن دارد اگرخون بچکد ازقلمت

آن سرو ناز برلب بام ایستاده کیست / برطرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او / آنکس که دیدشکل وی ودل نداده کیست
هرجاگهی پیاده کندگشت وگه سوار / آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده ومعشوق ساده کیست
تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه / آنکونکردخرقهٔ خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت برسر این کوفتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی توماه‌آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن دردلم زتیغ تو هست / بیاکه مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط توماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست / بجستجوی توچون من کسی تهی‌دو نیست
چو روی او نتوان باحجاب هستی دید / دلا ببین دهنش وز وجود خودشو نیست
به نکتهای حسن‌جامی این کمالات بس
که سازنظم ترا جز نوای‌خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دوکون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هرچه داشت‌درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح وخرقه دره چنگ‌وچغانه باخت
دل زآرزوی خال تو دردام غصه مرد / بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون / این نقش بین‌که با من بیدل زمانه باخت
باخاك آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسیکه سر نه برین آستانه باخت
چون بربساط وصل توجامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ توغائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین ساغر مینا زده‌است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست درآرزوی نسیهٔ فردا زده است
زروسیمی که بران‌خواجه نطردوحته است / مشت خاکیست که بردیدهٔ بینا زده‌است
برفشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم‌سوزن که سرازجیب مسیحازده‌است

دوست‌را باش‌و بساط‌عمل خود طی کن		بس‌مصلی که‌رهش نقش‌مصلی زده است
بی‌غباری بحرم کعبه روی پی بردست		کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترك گل‌چهرهٔ‌من خیمه بصحرا زده است		در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من ازآن ماه بلند		که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا		میکشدگوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاك قدمش		خرم آنکس که گهی بوسه بر آن‌پا زده‌است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو		همه سر از دل وجان من شیدا زده است
میدهد خاك درش خاصیت آب حیات		بسکه هر نوش‌لبی بوسه بر آن‌جا زده‌است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا به فتراك بتی دست تمنا زده‌است

بیا که شاهد بستان ز رخ‌نقاب‌انداخت		نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد		مرا ومرغ چمن‌را دراضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم		بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه		گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طعنه زد بجنون		ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حبات انداخت
درون ساغر لاله چراست مشك آلود		اگر نه‌مشك پی‌طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تو جامی
بگوش‌شاهدگل‌لؤلؤی‌خوشاب انداخت

درماندهٔ بحکم قضا از بلا گریخت		زد طعنه‌جاهلی که‌فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسیکه بود		دست قضا عنان‌کش‌او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی		احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجا روا		خیرالبشر ز مکه به‌یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسببند		هر کس گریخت هم‌زخدادرخدا گریخت
ای پیر می‌فروش که رو در در تو کرد		هر کس که‌از کدورت‌خوددرصفا گریخت

جامی گریخت درتو ز عجب‌و ریای‌خویش
زان‌هم عجب که درتو ز عجب‌وریا گریخت

گردل ازعشق توام چاک شود باکی نیست   نیست یکدل که زعشق تو درو چاکی نیست
مگسل ازمن که درین باغ گلی نشکفتست   که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند   در میان همه لیکن چو توچالاکی نیست
شد تنم خاک وتو از عار برآن پانننهی   خوارتر برسر کوی تو زمن خاکی نیست
درهمه شهر یکی خانه نبینم که در او   سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی ازادراکی نیست

ث

در بزم ما که میرود از نقل وجام بحث   ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف ورخ که حجت دور تسلسل است   باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل   تا منع وارد است نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق   از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
زان ماجراکه باده فرو ریخت از لبت   هردم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی   از می رود بهمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه ورنج   چو نقد وقت تو شدفقر خاک برسر گنج
بکشت وکار جهان رخ میار کاخر کار   زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین   که زاغ نغمه‌سرا گشته جغدقافیه سنج
گریز یکدوسه روزی زحبس حس وجهت   که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر   که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور نگر   که لاله بس نکند از دلال وغنچه وغنج
ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج   بر آن رخسار وعارض باد نیمی راست نیمی کج
چو درمستی خرامی قدت از خاصیت باده   شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج
خیال قامت ومحراب ابروی تو می بندد   که میخواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج
درآن بالا وزلف از باغبان صنع حیرانم   که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد   بعاشق مژدهٔ بیداد نیمی راست نیمی کج
نمازمن نیاز آمد چه حاصل زانکه درمسجد   شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی درسخن زانرو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

ای خاك در تو عرشرا تاج — یکپایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو درةالتاج
فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفرق بر دوت تاج
آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز نقد باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تومه را رواج — روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت — داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازك مزاج
خاك در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یك بوسه بحث — خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می‌رنگین زدرون زجاج

ح

ز مهر روی تو هرشب کنم نظارهٔ صبح — نهم سرشك فشان چشم بر ستارهٔ صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی — وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو — سیاهی شب تیره است یا کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ من که نشناسد — که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
علی‌الصباح بروی توام فتاد نظر — صباح من همه شد خیر ز استخارهٔ صبح
ز صبح دم نزنم با صفای طلعت تو — نداشت کس شب تاریك در شمارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره در افق جامی
بسست گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

ایهاالساقی ادر کاس الصبوح — هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام — ام بریق‌البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبلست ام شمیم‌الراح ام مسك یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده‌رضا انت‌وروحی کیف‌ارضی ان‌تروح
ناصح از می توبه فرمایدولی من ز توبه توبهٔ دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان‌فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح کرده چشمت هزار خون‌صریح
بینم از خط سبز وخال سیاه بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری کل شیئی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست دام کرده زدانهٔ تسبیح
کار نیك از رقیب چون آید کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول خوش‌حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که دردین مسیح باده چون نقل مباحست زهی نقل‌صحیح
تحفهٔ لائق جانان بکف آر ای زاهد ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن منکر فکر خرد باش که الجهل‌قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام‌آری باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان‌یکسرمویست‌زلطف‌تووهست یکسر موی ترا برهمه خوبان‌ترجیح
هرکجاشرح‌ملیحی‌است دلم کشتهٔ اوست خاصه آن‌چشم‌خوش‌وآن‌لب‌جانبخش‌ملیح

وارد صبح زصوفی طلب وورد صباح
جامی وجام صبوح ازکف ساقی صبیح

زایوان وکاخ میکده آمد علی‌الصباح مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هرکه نه‌می‌راحلال‌داشت خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چو باشد شراب لعل یا معشرالاحبه حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق ازهرکه خواست ساقی ماکرد افتتاح
اقداح راح واحت روح توکی شود ان لم تکن تناولها من یدالملاح
خالی نه‌ایم از تو صباح ورواح‌هم ای هم صباح مازتو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن ز وسوسهٔ توبهٔ صلاح

خ

رخش همت تند وملك فقر را میدان فراخ
نیست از شرطره آسودن درین فرسوده کاخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
شیوهٔ نازك دلان نبود سلوك راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه وره سنگلاخ
هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ
بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمرم گرامی هست گنجی بیبدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
نیست ممکن ترك فقر از من که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملك را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
کردم سؤال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

میبابد از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

د

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس که تعظیم برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاك مکن خرقه که مستم زغمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست بدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

چونی از ناله بیشم قصهٔ هجران فروریزد
دلم کردد ز غم خون خونم از مژگان فروریزد
ملائك بسکه میگریند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر از فلك باران فروریزد
زبس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامان فشاند خونش از دامان فروریزد

چنان پر شدمرا سینه ز پیکانهای آن بدخو　　که گر تیغش درو چاك افکند پیکان فروریزد
هجوم عشق او برجانم ازهرسو بدان ماند　　که برخون گدائی موکب سلطان فروریزد
چه زلفست آنکه گر بادش بجنباند زهر حلقه　　هزاران دل فروبارد هزاران جان فروریزد
ز چشم اشکریزم گر نویسد قصهٔ جامی
ز نوك کلك او صد گوهر غلطان فروریزد

بسینه گر نه غمت دمبدم فرود آید　　دلم بغمکدهٔ سینه کم فرود آید
گر یخت صبر دوا سبه زهجر تو مشکل　　که نارسیده بملك عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کسرا بود بکوی تو راه　　هزار قافله برروی هم فرود آید
ملك ز نالهٔ من بسکه برفلك گرید　　چو ابر ترسم ازاین بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به　　که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بردل من　　خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط ولبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوك قلم فرود آید

نشکسته دل زهجر کی ازدیده خون رود　　از شیشه تادرست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی　　مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی　　بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق　　پروانه وش به آتش سوزان درون رود
ماند بسنگ از اثر آه کوه کن　　کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر　　عارف بجستجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم درماتم هجران دوا برو در خیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس ازمرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را　　در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم درسایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم　　چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من　　بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در برخدنگ او　　که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
زحشمت شایدار پایش نیاید بر زمین زینسان　　که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازآن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شدمرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
خاك شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاك كردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشك گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشك
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

شد بنقش هستی خودبند شیخ خود پسند
ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو گو دیدهٔ خود بین که بهر آنجمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشید ست خضر آب حیات
مزدهٔ کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آئینه اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آئینه طعن و لعن بر آئینه چند
خواجه صفرائیست زانرو تلخ کام و خشك لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاریرا شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زآنکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

یار کز ساعد ز آستین برزد
بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم
گرچه دامن بقصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل
تا برخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبله نیازم کرد
تا بابروی ناز چین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را
مور مشکین سر از نگین برزد

سوخت عالم چو شعلهٔ آهم علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاك جامی این لاله
داغ او شعله بر زمین برزد

درآن کومیروم هر لحظه باشد یار پیش آید زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود ست آن که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدیگر بندم همه از هم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیك میدانم زخوی او که صد ره دیگرش آنکار پیش آید
درآن کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود وآن روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گرنه رمزی داشت از من در میان آن اشارت کردن پنهان وخندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم زناله دوش وآن بدخو نگفت شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را تا نگوید کس که رخ بر خاك مالیدن چه بود
گرنه آخر دردلش جا کرد قول مدعی بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاك پات می گوید تشنه زآب حیات می گوید
هرکه محراب ابروان تو دید عجلوا بالصلات می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت کافر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش مینازد صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد ودارو را حیله و تُرّهات می گوید

جامی از تُرّهات بسته دهان
سخن ازطره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را بار و من محروم از آن وه چه روز ست اینکه دارم سگ بروز من مباد

گرچه هردم خاك گردد در رهش صد جان پاك	هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا	هرگزم از کوی عشقش راه بر گشتن مباد
گرسگانش را خلد خاری بپا از بهر آن	غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه ازمردم بود	جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گردون بسته اند	مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوا نا نکه در تنها با فسون جان دمند	پیش آن لعل فسون خوان لب زافسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز	گوشوار از دانه های اشك مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن	بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را	بر خیالت مردم ازاشك جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما	طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید	اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید	بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید	یك بیك محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید	یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید	چه شود یك خس و خاشاك دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید	شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من	هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد	بر شما رشك که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاك
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

توطفل خردسالی و ما پیر سالخورد	با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما	موی سفید من نگر ایجان وروی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره	بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر ازخط زنگاریت نبست	کلك قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع	افسرد ازشنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو ببست　　گو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترك عاشق کش بحسن خویش مینازد　　سزد کز غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هر گز　　نمی آید برون ماه من و چوگان نمیبازد
زجام نیستی ریزای اجل یك جرعه در کامم　　که بیماران هجران را جز این شربت نمیسازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این　　نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی　　که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تند ست رخش او که گردش در نمییابد　　دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یك نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد　　جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
از خاك درش بود مرا چشم غباری　　این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را　　چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده　　بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتیم　　کز خاك شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی　　کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود　　هزار خسته دلش خاك رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد　　که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاك پات کز ین آستان نخواهم رفت　　اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم　　ز گریه دیدهٔ من ابر نو بهار شود
چنان بفکر رخش ناز کست خاطر من　　که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
پی شکار چو رانی برون دود آهو　　به پیش تیر تو از دور تا شکار شود
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیائی بر آید　　ز هر شاخ و برگی نوائی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا　　که دود از دل مبتلائی بر آید

بیوی تو از جا جهم مست و بیخود ز هر سو که آواز پائی برآید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت چو شبها فغان گدائی بر آید
دوم پیش چون اشك وحال تو پرسم ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا بود درد ما را دوائی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مائل نماند یا دل بی حاصل ما عشق‌را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق‌را باطل شناسد زاهد حق ناشناس دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل در این ره و ز همه مشکل تر آنك کامل العقلی که داند حل یکمشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقه زلف تو شد بند ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میفزای بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمتگاری سرو بلندت میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست گناه از بنده وعفو از خداوند
ز دست من کشی هردم سر زلف ز پا افتادم ایجان سر کشی چند
ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کوشب ببالین من بیمار میگردد دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدارا پیشتر زاندم که گویندت فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آنروزی که گفتی با حریفان چو نمرا دیدی که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست گوئی بهر خونریز دل افگاران که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مه مقصود رو از مطلع دیدار ننماید بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاك شد عاشق ولی با صدغم و محنت	هنوزش جان بگرد آندر و دیوار میگردد
توخوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر میآید	سوار چابك من سوی میدان دیر میآید
ز هرسوئی سیاهی از پریرویان رسد اما	چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر میآید
زجانم یکرمق ماندست و تیغش آرزو دارم	بقتل من دریغ آن نا مسلمان دیر میآید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترك عاشق کش	بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر میآید
بروای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما	که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر میآید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم	دریغا کشت ما شد خشك و باران دیر میآید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر میآید

چیست میدانی صدای چنگ وعود	انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان شوق سماع	ور نه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یك نغمه اش	آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال	جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق	لیك درهر صورتی خودرا نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود زعذرا پرده بست	صد در غم بر رخ وامق کشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق	وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند	بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز	بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را	چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دائرهٔ عنبرین مکش	بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر	بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف	روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل به گفتگو غم دل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند   عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم   که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از زخمای پاکدامن اشك خونین را   که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد   کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور یست پنداری   که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
گهی کائی سواره روی خود مالم بره شاید   که از خاك سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترك سرخوشم از خواب ناز برخیزد   هزار فتنه ز هر گوشهٔ برانگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده   مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم اوفتاده مگر   طفیل صید به فتراك خویشم آویزد
فلك ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد   که از نخست بزهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیك خصم منند   ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد   گهی که بخت شود رام یار نستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد   باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل وشمائل جان ودل سوزد مرا   هر کجا چابك سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر   نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم   وه چه باشد گرز خون بیگناهی بگذرد
منکه از یك روز هجران اینچنین رفتم زدست   وای برجان من ار سالی وماهی بگذرد

هرطرف کان شوخ راند جامی بی صبر ودل
از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد   خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی وشوخی وبدخوئی بیش   خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی   که به قتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان   محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا   تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برداز دل من رنج فراق   ایخوش آن ریش که آزردگی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت
تاز سرداغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکارشد آن ماه ومن بره ماندم
خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان ودل عزیز ترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
بخاك سم سمند سوار من سپرید
اگر شماوهٔ خیل سگان خویش کند
مرا بسهوهم از خیل آن سگان شمرید
نکرددر دلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کزغم ارباب دردبیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
زگل بی روی تو جز نالهٔ وفریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله
زکوی خوددری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آیدهر که را بینی زدریاری وغمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین پس بدرس ایهمدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق ازخدمت استاد نگشاید
گره شددردلم زلفت چه کردم گرد بستانها
چو دانم کاین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
گرش مقصود وصف سرو آزاد قدت نبود(۱)
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
مگو جامی بآن مه کزغم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده ازصیاد نگشاید

گرنه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من زسر کوئی تراشیدم زهی سر گشتگی
گرسوار من خم چوگان زکوی خود کشد
خاك کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعدقتلم غرق خون چو نگرد کوی خود کشد
عشقبازی خوشد وخونین دلم شد بابتان
این همه بیداد بدخویان زخوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی ازسنگ لیك آهن ربا
تا توچون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی بر بر آمد تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهریك جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند ازسخن جامی که طوطی اینهمه
بینوائی در قفس از گفتگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

---

۱ - اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد

می گشاید نرگس مخمور چشم ازخواب ناز　شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده هردم گل برغم عندلیب　محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی　باز ابر آن گریه های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل　چند از آنشوخ فرامشکار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هرسو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید　بر سمند ناز ترك تند خوی من رسید
اشك خونین بررخ زردم نشانی بیش نیست　زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هرسنگ بیدادی که آمد برزمین　کرد بخت بد مدد کان برسبوی من رسید
ای خوش آنساعت که گفتی چو نشدم پیداز دور　اینك آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده‌اند آب زلال زندگی　جان دیگر یافتم چون برگلوی من رسید
باد عنبر بوچرا شد گرد مشکین بهرچیست　گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود　کان آفتاب سایه بخاکم فکنده بود
سرو قدش فلك نپسندیده در برم　ورنه بباغ عمر همانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من　کایام وصل یار چو برق جهنده بود
برشاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد　خندید غنچه درچمن و جای خنده بود
وصلش مجود راطلس شاهیکه دوخت عشق　این جامه برتنی که نهان زیرژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن　آن جوی سنگ راکه پی شیر کنده بود
جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویشرا دوسه روزی که زنده بود

چشمم ازگریه چو دورطهٔ خون می افتد　راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن　پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر ولب از آه ببند　چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من اینسان که زگردون گذرد　عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی توکم شد اثرم وز غم تو درعجبم　که بسر وقت من گمشده چون می افتد
بختم آن زلف نگونست ومرا درره عشق　هرچه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر گسست
آخرالامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشدجزسوی آن سرو بلند وه که خون‌شد جگرم زین‌دل دشوار پسند
رنج بیفائده چندین مکش ایخواجه‌حکیم کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خندهٔ غنچه بود وقت‌گل از گریهٔ ابر گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
هر درختی که دلم درچمن عیش نشاند تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط‌شبر نگ‌تو دودیست کز آتش برخاست چون بی‌چشم بدآن خال سیه سوخت‌سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلك انداخت کمند

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید جز خون‌دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان کش طاقت شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی‌رخش داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز جانم ز رشك سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده‌چو بی آن رخ گلگون بچکد لاله ها بردمد ازخاك وزآن‌خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد دانهٔ اشك که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گویم چه عجب گر ز نوك مژه‌ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم ازاشك‌جگر گون‌جگری‌غرقه بخون خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزهٔ کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترك سر کش من پای در رکاب کند کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چگونه لذت تیغش چشم که دردم قتل ز حلق تشنه گذر تیز ترز آب کند
خراب شیوهٔ آن تند خوی بد کشیم که گاه عشوه وگه ناز وگه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید نخست زآتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزدچوشمع حسن وی افروخت درازل برمارقم بهمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز کو دردوداغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بگوشهٔ ویرانه گنج عشق معمورخاطری که بویرانگی کشید
هرکو بکوی عاشقی ازخانمان گذشت بااو حبیب رخت بهمخانگی کشید
جاکن درون پاك ضمیری که عاقبت زین شیوه کارقطره بدردانگی کشید
جامی درآشنائی ویاری نمودسعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کزگل سبزهٔ ترمیدمد کشتهٔ آن غمزه را از خاك نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی بید را زآنرو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت ازدل محنت کشم آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندددگر کزخیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاك از گیاه غم مراکشت امید کش زیك جامیکنم صدجای دیگر میدمد
ازفسونخوان شدفزون سوزمن آندمها که او بردل من میدمد گوئی در اخگر میدمد
زنده شوجامی که جانبازان تیغ هجررا
ازفروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترك پری پیکرمرا دیوانه کرد آشنا ناگشته ازعقل وخرد بیگانه کرد
هرمسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید پشت برمحراب مسجدروی دربتخانه کرد
آنکه هر جاقصهٔ مجنون ولیلی خواندی چونکه دیداحوال مارا ترك آن افسانه کرد
اینهمه مستی وبیهوشی نه حد باده بود باحریفان هرچه کرد آن نرگس مستانهٔ کرد
عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانهٔ آنچنان گنجی کجامنزل درین ویرانه کرد
جان زشوق عارض وخالش فرودآمدبتن مرغ راامائل به پستی ذوق آب ودانه کرد
جامیا با دردی جام بلامیباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده درپیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند   تا سر ننهادند براهت ننشستند
هرچند که هرگز می میخانه ندیدند   همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری   رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان   ترسم که از این پس بخدائیت پرستند
از دام علائق بغم عشق توان جست   خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند
منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ   زینسان که فرومانده درین پایهٔ پستند
چون جام تنك بود دل نازك جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد   وزتو خود وا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید   وز تو قطعا نمیتوانم کرد
سوختم زآتش نهان و هنوز   آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم   سر ببالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم   گفتم اما نمیتوانم کرد
خودکرم کن ببوسهٔ موعود   که تقاضا نمیتوانم کرد
جامی ازمن شکیب وصبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجردند   در دام زلف سلسله‌مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد   مقصد یکیست کعبه‌روانرا اگرصدند
پیش من ای فقیه بدنیکوان مگوی   جان‌ودل منند اگر نیك‌وگر بدند
گو داغ مهروراستی عهدشان‌مباش   این‌شیوه بسکه لاله‌عذاروسهی قدند
چون غنچه درقبا همه‌روح مجسمند   با پیرهن چوگل‌همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان   شك نیست عاشقند ولی عاشق‌خودند
جامی حدیث سبزخطان گوکه اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد   این پیشهٔ تو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش   پیش که کنیم ازتو فریاد
آن‌سوخته‌یافت لذت عشق   کز وصل نشان ندیدوجا نداد
با دولت بندگیت هستم   از خواجگی دوعالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند   کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانهٔ باشد برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد مرادم از تو همین تازیانهٔ باشد
حکایت تو بهرجا که درمیان آمد حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر که آن ز شعلهٔ شوقت زبانهٔ باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت که پیش تیر تو ازمن نشانهٔ باشد
مپوش عارض وخال ازدل رمیدهٔ من که مرغ زنده بآبی و دانهٔ باشد
سگیست جامی وجایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانهٔ باشد

لب نه ازشعلهٔ دل آبلهٔ پرخون زد بهر پابوس تو جان خیمه زتن بیرون زد
هرحبابی که زخونابهٔ چشمم برخاست دل بیزم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری رالب ودندان تو آمد بخیال قفل یاقوت چو در درج درمکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو ازخاطر ما کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سرما بادکم از خاک بزیر قدمی که براه تو زمایك دو قدم افزون زد
رگ رگ ماز تو نالان بود آن کیست بگو که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که دراشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او خوش آن مرغ کوره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه ازطرف بام فلک رشک برطرف بامش برد
مرا سوی سروسهی چون صبا هوای قد خوش خرامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهرجمالش از دل دیوانه کی شود سودای شمع ازسر پروانه کی شود
ایندل که رخنه رخنه شد ازغم نه جای اوست شبها زقدس ساکن ویرانه کی شود

شدسوی گشت آ نمه و من ساکن رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجاکه می بیادلب او کنند نوش بی های وهوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنئی باشد ازلبش پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او او مرغ زیر کست بهردانه کی شود
جامی اگر شمائل لیلی نبیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک هر گز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا خوردصد زخم بلابرجان و آهی هم نکرد
بر درودیوار خود نگذاشت سایم روی زرد آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میزدلاف صبر ازماه رویش سالها کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چوزر گشت از گدایان درش مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد
می ندانم از چه شدجامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامداحسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
چواز توسن همی آئی فروبرچشم من نه پا دریغ آید مرا کان پای نازك برزمین آید
کهی کایدچنین خندان وخوش خلقی شود کشته معاذالله اگر ناگاه برآهنگ کین آید
بهر ناوك که سوی بیدلان اندازی ازغمزه مرا صد رخنه درجان صدخلل در کاردین آید
نهانی باتورازی داشتم اکنون که فرصت شد چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
بلاگویند می آید ز بالا راست است آری بلای جان من اینست کز بالای زین آید
زبی خوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

ترا هر گز گذر بر جانب گلشن نمی افتد که ازشوق تو گل راچاك دردامن نمی افتد
چنین کز سینهٔ برق آه بر گردون رودشبها عجب دارم که مه راشعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا ازز خم پیکان سینه روزن شد که هر گز پر توی زان مه درین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترك جفاپیشه که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت نباید درمیان این بارم از گردن نمی افتد
بلب نه جام وپس درده که عیشم میشود تیره اگر عکسی ز لعلت برمی روشن نمی افتد

باهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید
دلم از شکل عیارانه درقید جنون آید
زبس خون غریبان ریخت آن ترك جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش
که شد آب از تف تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله و نگین جامه ای شاخ گل نازك
زبس کز دیده بیروی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من ازموی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشك دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل ولای می و خشت سرخم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن
از گردن او تیغ توان وام ادا کرد
تاشد بقبا سرو قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کر
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگو
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین کز دیده اشك لاله گون آید
دمد ز آنجا گل حسرت و زان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مر آن ماه رو لیکن
کسی را کز چنان رود و رماند خواب چون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لائق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که هجر او
نه ز انسان برده خوابم کاین بتعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید د
خرامان میرسد و زشوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج از جامی از خاك درت آوارگی جوید
که بخت خوابناك اورا بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد بامن و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم خوشست
گر سگش را میل بوی استخوان من شود
اینچنین جولا نکنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه وزسر تاپا بسوز باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یك سخن گر بشنوم تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاك آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه درصورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلك خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که ازروضهٔ قدس بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق دردمندان فراغت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی طلبان پی نبرند کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشك تر از بر گل یاسمین خیزد چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
زباغ وصل چسان برخورم که گرصد بار نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تاغبار نشد ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاك چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
زشوق لعل لبت خاست در دل گرمم تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود ماو دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست وجو هر سو که ماه عید کو عید من آن کان ماهرو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی عشاق راهم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من بودم بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هرلحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید ... زند گل جامه برخود چاك و بلبل درفغان آید
بر آن اندام نازك چون پسندم بار پیراهن ... که بروی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد ... مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها ... کنون گردم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود ... که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بروت نسرین خطت سبزه ... مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاك آستانت شد
گر آن عزت نمی یابد که در سلك سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند ... باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست ... گم گشتگان قافله جو را ندا کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول ... کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را ... کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان ... میخانهٔ به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید ... تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترك ستمگر گذرد ... واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد ... که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم ... بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی ... تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم ... آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حائل شو ... طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند ... راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انگیز پی غارت دین ... کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاك سرم بر سر کویش فکنید ... باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند
سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند
من که وقبله چو با خاك برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آنسوی کنند
چون خط سبز تو نازك نتواند نوشت
خوش نویسان بمثل گر قلم ازموی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه بفشانند
خون دل ماجرعهٔ و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که باقد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که دردیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد
آنکه که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه باصد ذوق دل
کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را خو باغم هجران دهد

گردی شد از راهش زیان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستانند
برین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب
کسیکه بوسر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

آنچه از آتش غم بادل غمناک رود　　گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده‌ام پاک روی را که درین دیر کهن　　تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی　　پردلی کو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند　　هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام　　حیف باشد زچنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام　　که نه با عهد دوست و کفن چاک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید　　صبح بشنید هماندم نفس سرد کشید
من وجام می و شکر کرم پیر مغان　　که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم　　دره او زچه رو دامن ازین گرد کشید
مادرخط شود از رشك توزینسان که رخت　　گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلك　　رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تقدیر　　کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل نه غم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که نه این درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید　　بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگویندش　　که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه گو محمل که میگریند صد بیدل　　نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد　　مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
زسینه با خیالش رفت جان آری که رفتن　　خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم　　زخاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد　　مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم　　تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو گره　　خونابهٔ کز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره چاك حیف　　زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشگفشان چشمه سار شد　　از بسکه خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پارهٔ زان خون کزانفعال ابت کان فرو خورد

شبهای هجر بررخ جامی نهد سرشك
خونی که‌روزوصل توپنهان فرو خورد

خاك کویش‌راپس ازمردن بخونم گل کنید خانهٔ سازید وجانم را درآن منزل کنید
چون بریزدخون‌من‌این‌بس‌دیت کز بعدقتل گاه‌گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من‌درگردنش بهر خدا پیش ازآ نَدم کوکشدخنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر پیش رویش پردهٔ بهر خدا حائل کنید
تن اگر بیمارشد بر سرمیاریدم طبیب ای عزیزان کارتن سهلست فکردل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی زگفت‌وگوی عقل
ای حریفان بازش‌ازیك جرعه لایعقل کنید

هرآه جگر سوز که از سینه بر آید دودیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیك بمردن رسم از بسکه طپد دل چون شکل تو ازدور مرا درنظر آید
من بندهٔ روی توکه هربار که بینم در چشم من از بار دگر خوب تر آید
از خون جگر ره‌گذر دیده ببندم زان روزنه‌گر غیر خیال تو درآید
بگذر بسر ای عمردمی تا فکنم سر در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای توکنم چون کنم اینست کاری که ز دست من درویش بر آید

جزناله مکن کار دگرجامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تومی کشد خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کودواسبه ازغم‌جانان همیگریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
از جعد حلقه حلقه سنبل مراچه‌سود چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد
بس پیرخرقه پوش که دردور لعل تو از سرنهاده زهد وسبوی تو میکشید
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان چندین جفای خار ببوی تو میکشد
تهمت چه برزمانه نهد دل‌بجوروکین کاینها همه زتندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاك نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاك نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که‌درهوای توچون‌جیب‌غنچه‌خاك نشد

گذشت ناوکت ازجان وعمرها بگذشت هنوز لذتش از جان دردناک نشد
بجرم عشق مراغم هزار بار بسوخت عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
خورای پاکدلی شو که مست ذوق شوی که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا بسمك ناله تاسماك نشد

ساقی بیاکه میکده را فتح باب شد پر کن قدح که دورشه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان دل حسود از بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش بر آکه بکف نیست غیر باد آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم منت خدا یرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی نا پدید گشت وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی سیلاب غم رسید وبیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
گرخود زلطف نظم تو درخوشاب شد

دل باخیال آن لب میگون ز دست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود درآینه من بت پرست گشتم واوخودپرست شد
بگذردلا بفکر دهانش ز بود خویش چون نیستی است عاقبت هرکه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند این بسکه زیرپای توچون خاك پست شد
جامی شکست شیشهٔ تقوی وکار او
درعاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند کجا تاب آورد کز پیرهن نازك تنت بیند
جفای تو همه برخویش خواهدعاشق بیدل نمیخواهد که فردا دست کس بردامنت بیند
نبیندسر حسنت راکسی زینسان که من بینم مگرچون مردم چشم من ازچشم منت بیند
نیارد گشت گردشمع رویت دل چو پروانه زبس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گرآهو شیوهٔ چشم تو بیند ازخدا خواهد که خودرا کشته پیش غمزهٔ صیدافکنت بیند
نباید آشکارا خنده برلب غنچه رادیگر اگر دزدید زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره‌اش کزدور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ز آهم بر فلك کوکب بسوزد
چنان از سوزدل شد قالبم گرم که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجراز آن ترسم که باشد چراغ از بهر آن تاشب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد مبادش ز آن سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست ازبختگی دور ز یاریهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرومن درسایهٔ سنبل سمن می‌پرورد سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار وخط ماند خجل ز آنکه گل وریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشك غماز آمد ازخوناب دل دشمن خودرا بخون خویشتن می پرورد
هرگیاه غم که سر برزد زخاك محنتی عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
ازپی گلگشت شیرین لاله رادربیستون گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بودو وادی لیلی وبس وه که مسکین طعمهٔ زاغ وزغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گدازد جان شیرین وسخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تورخشنده اختری هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلدهمی کردشرم داشت پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم پس از سجود رهت روی از صبا ترسم که خاك پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو باخود بخاك برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش درخواب چون بیدار شد بخت اندکی اینقدرزین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان نماند الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل اودرخنده هرباری که شکر بار گشت در برابر چشم من ازگریه گوهر بار بود
وه که رفت ازخاطرم درخواب بامن هرچه گفت گرچه کار من همه شب تاسحر تکرار بود
روز درچشمم شب تیره است بی رخسار او ایخوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال توجان سپرد جوبای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاك کرد بدامن رخم زاشك خون جگر چکید چودامان خود فشرد
لاغرشدم چوچنگ چنان کز برون پوست برتن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چوساقی بدست من دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام همچومی زدل گرم ما گداخت که می چو جام از نفس سردمن فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو ازسینه میسترد

فرداکه دوست کشتهٔ خود را نداکند خیزد ز خاك وبار دگر جان فداکند
شدروی دوست قبلهٔ ماکو امام شهر تا در نماز خویش بما اقتداکند
بس پیرسال خورده که چون طفل خردسال در مکتب تو لوح محبت هجاکند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش گرعشقم از پلاس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکندانکار دید دوست با او بگو که دیدهٔ جانراجلاکند
تو درمیانه هیچ نهٔ هرچه هست اوست هم خود الست گوید وهم خود بلاکند

جامی بمرد درغم یاری که بهر او
گرصدهزار بار بمیری کرا کند

چومست من زخمار شبانه برخیزد هزار فتنه وشوراززمانه بر خیزد
نشان من بخیال میان اوگم باد بود خیال دوئی ازمیانه بر خیزد
زتف خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنتم ازبام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف خوش آنزمان که زپیش این بهانه برخیزد
چو تیرجور نهد برکمان زپیکانش هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد
اثر نماند زمن زان نشسته شعلهٔ آه زخس چوسوخته شدکی زبانه برخیزد

گمان برندچو گردد وجود جامی خاك
بهیچ بادی از این آستانه بر خیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید ازقفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شدرقیب دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش سادهٔ در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب خفتهٔ را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل زان لب نوشین کنایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نی است بشنواز نی چون حکایت میکند(۱)
زان لب همچون شکر مانده جدا از جدائیها شکایت میکند(۱)
از رقیبان میکند پهلو تهی جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا لعل جان بخشش حمایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند
صدهزاران صورت اندر قالب حسن وجمال ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هرچه درعالم همی بینم نمی‌ماند بتو شکل تو گوئی نه ازارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب ودندان تو دردهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را ازقدح خوردند ازمژگان هما ندم ریختند
سینه ریشان فراق ازخاک پایت ساختند خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند
ازدل جامی چسان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود تیرمژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بر نبینم مردم نظاره را کش نه آن ابرو کمان ازتیرمژگان خسته بود
خرمن تقوی وصبر اهل دل سالم نجست ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
رشتها بود ازرگ جانها مهیا هرطرف توسنش را چون عنان ازسرکشی بگسسته بود

---

۱ — مصرع مولوی تضمین شده است.

شددلم صدشاخ و باهریك جدا پیوند یافت　شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت ازما و ما ماندیم حیران چون کنیم　مرکب او تند و مارا بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هرشب ز غمت بسکه دلم زار بنالد　از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش　گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست　گر کوه بود باشد ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت　کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ　چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صدچاك　چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمت کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت ازچشم و دردل خارخار او بماند　برجگر صدداغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود برخاك سودم هرکجا　از سم مرکب نشان بررهگذار او بماند
گرچه برگشتن زعمر رفته نتوان داشت چشم　عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد در خسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد　عنبر افشان گشت گردی برعذار او بماند
سرو من بگذشت برطرف چمن دامن کشان　شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را　زخم پیکان بس که برجان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد　که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بیرهی کردن ز حد برد　بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو درعدم داشت　چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می　دلی بر داشت برساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد　هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش　ازآن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید　کج نگویم که راست می گوید

هر کرا دیده شد غبار درت   دیده را توتیاست می گوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم   درد تو بی‌دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم   لب من جانفراست می گوید
تیر من گفت در دلت حیفست   آنچه در دل‌مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم   قتل تو عار ماست می گوید

هست هر مو ز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند   شاخ طوبی‌را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان   مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زآسیب تارو پود پیراهن فگار   کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که‌از غم سوخت‌هم‌در آتش‌غم‌سر نهاد   گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای   نیکوان‌را تن چرا‌از سیم‌و‌دل‌ز آهن کند
گر برد بوئی ز ذوق‌خاکسارانت ملك   زآسمان‌آید فرو خاك‌درت مسکن کند

بررخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

برمن از خوی تو هر چند که بیداد رود   چون رخ خوب توبینم همه ازیاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا   عمر صد دلشده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال   شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین‌رود‌از سنگ‌ولی‌ممکن نیست   که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاك بادا سرمن دره آن‌سرو روان   که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم   جغد آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون‌اجل‌آید سوی صیاد رود

چون بریداز تن‌رگ جان آه‌دل آهسته شد   چنگ افتاد ازنوا چون‌تار او بگسسته‌شد
بی‌رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت   آبروی این کهن باغ آن‌گل نورسته شد
بسکه چشمم‌ریخت‌در هجر‌رخت باران‌شوق   عاقبت ازلوح دل نقش‌صبوری شسته شد
شدفگار از‌رشک‌حاسد‌ر ادل‌و‌جان کز‌چه‌رو   زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
که‌گهی دل جانب محرابها میداشت میل   تا نمودی آن دوابرو میل او پیوسته‌شد

تا زجعد مشکبو پیش دورخ بستی نقاب
بررخ جامی دراقبال و دولت بسته شد

با توآنکس که زهرجا سختی میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سرخاك شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع راشعله زدآتش بزبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار وقد تست اگر درچمنی
بلبلی قصه سروو سمنی میگوید
من بنام توخوشم ذکر زبان یاد بخیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین ست
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید (۱)

باتو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهرجاکه کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازکبدن آنهاکه ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی نشدای شمع هنوزت روشن
گرچه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شدخیال آن خطازدل وآن رخ مهوش بماند
دودزدوازخانه بیرون رفت لیك آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل ازوی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهردی ابرش سوار
بس عزیزان راکه سرزیرسم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم
آنچه بایستی مرادردل درآن ترکش بماند
درلطافت سرو بگذشت ازسرافرازان باغ
لیك دررفتارخوش زان قامت دلکش بماند
پاك شدلوح دل ازهر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند
داشت جامی دین ودنیازهدوتقوی صبروهوش
دولت عشق تو باقی باد کز هرشش بماند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب وریا کشد (۲)

۱ــ که زشوق لب شیرین سخنی میگوید

۲ــ قاآنی مضمون فوقرا تقریباً اخذکرده واین بیت بلند راآورده است

دوشم ندا رسید ز درگـاه کبریا
کای بنده کبر بهتر ازین عجز باریا

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد   بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر   آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر   هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم   در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض   آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی زخوان رزق چو نانی کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید   یعنی از جام طرب خالی مبادا ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه تو جام دور   می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند   باد باقی مجلس رندان دردآشام عید
گشته بودم خشک همچون زاهدان ز امساک صوم   ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض   زاهدان مغرور و محرومی ز فیض عام عید
میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود   از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید   می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد   شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد   نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید
عید نوست و ماه نوست و بهار نو   دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه   بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عهدی بعید شد که زمی توبه کرده‌ایم   نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

جامی شکرلبان سمرقند راشدی
از جان مرید یسرك الله ما ترید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند   بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم براو فاش ز من پنهانی   در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش   هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گلهٔ زان کـله شانه زده   هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد   کت خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد   با بتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد | به زانکه بیدخوئی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان | حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد
هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو | صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بمهر و کین هرچند که زد قرعه | مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد مارا خم ابرویت | بروی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک | سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ماخسته خاطریم و دل افکار و درد مند | زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر من پند پیش ازین | اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
مارا میان اهل وفا عشق برکشید | هرجا که میرویم بعشقیم سر بلند
بستم بخاکبوس درش رشتهٔ امید | برکاخ عرش میفکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش | ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خودرا به نقش بست بر آن شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند | مفتون شدهٔ نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد | مرغان اولی الاجنحه پروانهٔ اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنیی ریخت | جلها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان | جاروب کشان در ره کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز حیرت | کاین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم می ننهد کاش به بخشد | موئی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند | که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه | هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه | کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند (۱)
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت — صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چندگوئی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه بامن تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی وسودی نکند

تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد — بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست — سینه زد از شوق چاك داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد — نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار ودر پرتو رویش گرفت — روی ترا دیدوجا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد — وز دم نی آتش صاحب دلانرا تیز کرد
درحریم بزم رندان پای نتواند نهاد — جوحربفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن گو تیشه بیحاصل مزن چون دور چرخ — لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست گرد گل ترا از مشك ناب — بااسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا دوباغ برهم زد صبا — جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم — مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیز کاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تودوخت — اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
بی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خون دلی (۲) — بدل بهر تو داغ پنهان کشید

۱- اشاره است به بیت خواجه که میفرماید :

بعد ازینم نبود شایبه درجوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

۲- خونین دلی

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر ومرا گونه زرد کرد بر خاطرم هوای گل ولاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه‌گاه از گرد بالش فلك تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت بد مردی زمانه ترا نیکمرد کرد
فردست یار ومیل ترا هست سوی فرد خوش آنکه خاطر ازهمه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت کو بارگی زهمت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان ازسخن ببست با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسودرا
تزئین شعرخود بزر ولاجورد کرد (۱)

بی توعاشق چو نظر در قدح لاله کند ز آب چشم ودم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست جگر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدارا مپسند که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواندبآن خط رخ زیبای ترا گر فلك گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه بازنده‌دلی کرد چو خضر آب حیات لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند
عشق بی جاوهٔ معشوق میسر نشود عقل ودین کی برد آنوصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکش زنطع امل پا کزین عمل عیسی ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت واقبال دهر غره مشو که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بسنگ سر نه وآسوده زی زدردسری که بهر تاج گرانسنگ پادشا دارد
حضوردل که شه ازملك ومال جست ونیافت بکنج مصطبه بی جستجو گدا دارد
کسیکه برمحك همتش بود زر ومس بیك عیار چه حاجت بکیمیا دارد (۲)

به پشت پازده جامی دو کون را و هنوز
زفقر چشم خجالت به پشت پادارد

ای در ن کاخ امانی بغم وشادی بند بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

---

۱ — تذهیب شعر ۲ — سبك عیارچه

پیش دانا چه بود ملك همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ایکه بهیچی خرسند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را زتو پندست که در بندخودی — تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعنه میالای که دندان شکنند — بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بردل ارباب صفا — کامد آسان شکن شیشه ومشکل پیوند

تا پسندیده فتد طورتوجامی همه را
هرچه برخود نپسندی دگران رامپسند

یاد آن مطرب که مارا هرچه بوداز یاد برد — بادی اندرنی دمید اندیشهارا باد برد
عمرها در کوی دانش خانهٔ میساخت عقل — موج زددریای عشق وخانه‌ازبنیاد برد
لذت غمهای عشقت درمذاق جان کسست — آرزوی شادی وعیش دل از ناشاد برد
گوش برافسانهٔ گردون منه کاین گوژپشت — لعل شیرین دابافسون ازکف فرهاد برد
خواستم فریادازدست توهم پیش تولیك — حیرت دیدارت ازمن قوت فریاد برد
بی گل لای می وخشت سرخم کی توان — باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی ازشاگردی پیرمغان شدمی پرست
شدهنرور هرکه رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد — ازرشك شانه آتشم ازدل زبانه زد
تبخاله نیست برلبم این آبله که جان — خیمه زددرودداغ‌درون برکرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما وچشم تو — ازغمزه صدخدنگ وفابرنشانه زد
اقبال پابیوس تواین آستانه یافت — مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد
چشمت‌دلی زعلم وهنرپرزمن ربود — عیارپیشه بین که چه برگنجخانه زد
زد در سماع عشق تومطرب ترانهٔ — صدچرخ‌اشك گرم‌روم‌زان‌ترانه زد

جامی چو رونهاد زتبریزدر عراق
شوخی زفارس‌راه‌دلش‌درمیانه زد

خوش آنکه وصال تومیسرشده باشد — چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم زمژه اشك دمادم که بشویم — گرغیر جمال تو مصورشده باشد
باهیچ برابر نکنم گوکه سرمن — درپای تو باخاك برابرشده باشد
زین بیش‌مکن‌سرکشی ای‌ماه‌و بیندیش — زان لحظه که آهم بفلك بر شده باشد
شدقامت‌من‌حلقه‌در آن‌فکر که‌دستم — درحلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بوفا یادگری عهد نبندم — گرخودزجفاعهدتودیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
درحکم ازل هرچه مقدرشده باشد

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشائی دهان بخندان لب — درج درخوشاب را ماند
نرگس توزخواب نیمه شده — نرگس نیمه‌خواب را ماند
پاره‌پاره دلم زآتش شوق — پار های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب — وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف ورخت — زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشست گردذقن — رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو دردل ویران — گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست وبلند
شعر جامی جواب را ماند

خاکی که زیر پای آن سرو بسپرد — صدجان بها ستاند اگر پای بفشرد (۱)
مشتاق کعبه را زبساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موئی شدم زفقر و فنا کو قلندری — کاین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش ازدم سردش بیفسرد
برمن بروز هجر زجان نیست منتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم ازحکم تیغ او — صدبار اگرچو شمع سرم را زتن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد — دل مرا بدوانگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یك سواره زراه — رسید و برصف اندوه‌وغم شکست آورد
گشاد طره و برطرف ماه‌سلسله بست — هزار نقش عجب زان گشادو بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا — زشاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ببیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست — که دل زعشوهٔ آن چشم نیم‌مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار — زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

چه تلخ وشور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام زبحر طلب بشست آورد

---

۱ — صدجان بها دهند اگر پا بیفشرد

از بسکه چشم دارم کآن مه‌زدردرآید | از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید
ریزم سرشك گلگون از زخمهٔ معانی | آری‌روان‌شودخون‌ازرگ‌چونشتر آید
گرمم‌ز آتش دل‌ز انسان که گرددین تب | پهلو نهم به بستر دودم زبستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره | بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت‌سازم برآستانت | شبها زپاسبانت سنگی که برسر آید
از اوج نازکم ده دامن بکس که برکف | هرچند گل خوش‌آید بربارخوشتر آید
هست‌آن‌دهان‌نشانی ازآب‌خضر کزوی | لب تشنه بازگردد گرخودسکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد زاشك جامی
خون کزدل صراحی درچشم‌ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد | وزصبر وخرد جدائیم داد
شب میمردم خیالت آمد | وز چنگ اجل رهائیم داد
تابد ز درونم آفتابی | تا داغ تو روشنائیم داد
باد سرزلفت ازرگ جان | تعلیم گره گشائیم داد
کرد آینهٔ رخت تجلی | آئین خدا نمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصی | از تهمت پارسائیم داد
دریوزه‌گری تو فراغت | از حشمت پادشائیم داد
سنگی که زدی پی شکستم | خاصیت مومیائیم داد

شوق توغزال‌جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش‌آنکه غم عشقت باجان‌وی‌آمیزد | بر باد تو بنشیند وزشوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت‌ازسجده نیاساید | ور جام دهد لعت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت‌چون ریزدم از دیده | مستست عجب نبودگر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت چمن آراید | کی غنچه دلی‌پرخون ازشاخ گل‌آویزد
چون صید کنی مشکل‌حاجت‌بکمندافتد | ورتیر زنی آهو از پیش تونگریزد

گر شعر خوشت باید خوش‌کن دل جامی را
خاطرکه حزین باشد کی شعر خوش انگیزد(۱)

رخ خود بخون نگارم چونگارمن نیامد | غم او بکشت زارم بمزارمن نیامد

۱-- اشاره بمصراع خواجه است که فرماید :

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبز کامد از گل که زپی رسیدم اینك چکنم چو این بشارت زبهار من نیامد
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت بسرم چو زخم سمی زسوار من نیامد
برهش چوخاك گشتم چه بوقت بود گریه که به پشت پاش باری زغبار من نیامد
چه دهم باو دلی را که خراب ازاوست کارم بچه کار آید او را چو بکار من نیامد
زرچهره ساخت جامی زدود دیده سرخ یعنی
که زکار عشق نقدی بکنار من نیامد

چولب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود زکوزه قطره چکد چشمه حیات شود
زرشك آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت مرا دو دیده زنم دجله وفرات شود
از آن زلال بقا کآب نیم خوردهٔ تست چوخضر هر که خورد ایمن ازممات شود
مریض عشق توچون مائل شفا گردد اسیر قید توکی طالب نجات شود
زکعبه بود نشان دلم چه دانستم که بهر چون توبتی دیر سومنات شود
نهادرو بعدم دل چوتخم مهر توکشت چو آن حریف که ناگه زکشت مات شود
نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسراو وخاك پات شود

نمیخواهم که بامن هیچ یاری همنشین گردد که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگیرد چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب که این ویرانه یکبارد گر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو بلب ناآمده درسینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هرشب جدا تا روز میسوزم چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقدهر که بردتیغ هجران خلعت دردی سرشك لعل من آنرا طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گرفی المثل گردهمه روی زمین گردد

هرشب از زلف توحال من پریشان تر بود هردم از لعل توچشم گوهرافشان تر بود
گرچه نتواند زجا جنبید سرو جویبار برقدت از شاخ نی درباغ لرزان تر بود
مهرت اندرجان وجان دردل دل اندر بر نهان کردم وزین نیز میخواهم که پنهان تر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو هر کرا پرسم زمن صدبار حیران تر بود
زآتش دل پیرهن برمن بسوزد خرقه هم گرنه هریك در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تادامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل — صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بوت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صدبار شد از عشق توام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا — آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
دردام سر زلف توافتاد و زبون شد

گرچه پیش تومرا هیچ ره وروی نماند — روی من جز پی اقبال تو هرسوی نماند
خانهٔ بود بکوی طرب از وصل توام — شدخراب ازغمت آنخانه و آنکوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موئیدم — تنم از مویه چوموئی شدو آن موی نماند
چونکه چشمم زخیال رخت آبادان بود — تا تورفتی زنظر آب درین جوی نماند
بنما زود توای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تگ و بوی نماند
پیرگشتم من بدروز ولی دردل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جزاو بلبل خوشگوی نماند

مرا زمایه سودا امید سود نماند — که یار بامن شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم کزاطلس اقبال تارو بود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان — کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ — چوشیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر — کز آتشی که تودیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوارشد جامی
که هیچ غصه ازو دردل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هرجانبی که جلوه کنان روی می نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم زتن رمیده بسودای خال تو — مرغ ازقفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله   با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع   گرداند آنچه بادل پروانه میرود
زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست   بلبل بباغ وجغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و باسر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد   صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا ازگله چون رنجانم   هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه زحال دل در هم شدگان   جز نسیمی که در آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هر گز   هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را   بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ماگوش که این مایهٔ غم   حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن داردا گراز همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسد   زشمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزدم دمی بهوای او که مرا زخوان عطای او   نه حوالهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل خوداز دلم بنشان حرارت شوق را   که مبادا ز آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلاخوشم که هنوز از آن   زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه راهمیشه نظارهٔ نه میسر است وخوشا کسی   که گهی زچشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم زره طلب من بیدل ارچه بود عجب   که بدست مفلس بینوا چوتو قیمتی گهری رسد
شب جامی ازظلمات هجر تو تیره شدچه شوداگر
زفروغ صبح وصالت این شب تیره راسحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد   نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم   نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
نکنم گریه زشوقت چه کنم می ترسم   که غبار رهت ازچشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو   پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم   او در اندیشه که جان رابچه آئین ببرد
گر دهد خوی توصد غصه زدل تلخی آن   لب لعل تو بیك خندهٔ شیرین ببرد
سخن چین سرزلف تو مستور خوشست   آه اگر بوئی ازاین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست   که ترا نیش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاك درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن دهد و این ببرد

گو صبا تازه بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساندگه پیام من برد
در بیابان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین زاشك لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ دهرش زدام من برد
شد زجام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا نیست سرو پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ مارا نشنید
ماند درحلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زرشد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

زطاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشك سرخ زلعل توام دمادم شد
بوقت گریه ام ایدل بخون مدد فرما
زبسکه دیدهٔ من اشك ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود زغم
عقیق اشك برویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد
زبیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود ناشده خاك
بشارتی برقیبان بده که آنهم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که بروی رقما زعشق شفقگون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند　　آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ایکه دلم جز سوی تو　　نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد　　زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم　　گفت کار کس چنین آشفته و در هم مباد
گفتمش بهر تو میریزم زمژگان در اشک　　گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم نگین　　گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر　　گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو　　گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ میآید　　که تار زلف تو دیرم بچنگ میآید
ببوی آشتیت جان همیدهم هرچند　　کز آشتی توام بوی جنگ میآید
ببحر عشق تو شستم زکام دست امید　　چو کام سعی بکام نهنگ میآید
ترشحیست زخون دل آب دیدهٔ ما　　که با خیال لبت سرخ رنگ میآید
نمیبرند زما بر بساط قرب تو نام　　بلی تو شاهی واز مات ننگ میآید
شدم زسنگ ملامت بزیر خاک وهنوز　　بخاکم از کف احباب سنگ میآید
بر آمدست پر ازخون چنان دل جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ میآید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد　　شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او　　دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
بودم چو خاک برسر راهش بسی حقیر　　خاک حقیر را زکرم احترام کرد
دل رفت وجان هم از پی سرو روان او　　از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
یکدم نکرد در نظر من خرام لیك　　ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت　　شیرین لبش بکام من تلخکام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود　　مپسند جام را که زصهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان وهن باده ساخت زان غم مخور که خانه زکالا تهی شود
خوش مصر فیست میکده کاین چرخ صیرفی هر کیسهٔ که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شو(۱) تایك دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کر خود طبیب را صد بار حقههای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن ازغم بسینه کوفت کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی ببست نظم تو کرزانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من ببر کز گفتگوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم بامید یك صفا چون میبریم نام صفا جنگ میکند
نشنیدهٔ بسمع قبول ار چه محتسب منع سماع و بانگ دف وچنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار راعتاب
جام تنك مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار وسوی اسیران نظر نکرد کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاك رهش شدیم که بوسیم پای او ازسرکشی و نازبدانجا گذر نکرد(۲)
ماراچه سوداشك چوسیم ورخ چوزر چون هر گزالتفات بدین سیم وزر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید جائی که روی خویش بجائی دگر نکرد
بر خاك ره نشان کف پای نازکش روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد
شد خاك بردرش سر جامی ولی هنوز
سودای پایبوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود نور نازل شده وماه فرود آمده بود
نازنینی بسر خاك نشینان نیاز از سریر شرف و جاه فرودآمده بود
زآسمان برمن محنتزده از رحمت ولطف آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل وحشمش خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی زغمش آتش صدخرمن شد هر کجا دودی ازآن آه فرود آمده بود

۱ ـ فتنهٔ خوبان باغ شو ۲ ـ سرکشی بناز درآنجا

گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند   پیش درویش هوخواه فرود آمده بود
درچمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید   نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامهٔ بسته سر آمد بمراد دل من   حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز   بمشام دل و جان رائحه فتح دمید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون   چو نصدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست   آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد   خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب نوید

زسبزه گرد لب جوی خط تازه دمید   بتازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبز بز نگار خورده سوزن خویش   بهر دلی که زوی خار های غصه خلید
زبسکه فیض عطاریخت برچمن باران   زبار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرداب غنچه گشته غرقه بخون   اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
زلاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل   خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد زژاله بباغ   گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق   هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت   گلی زباغ معانی بدست خویش نچید
زنوك خامهٔ جامی هزار گل بشکفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد   بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاك مقدم تو   برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست   غمی که زادره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو   بناله هم نفسی بادرای خواهم کرد
فزود محنتم ازدل بداغ فرقت تو   سزای این سر محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه   حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد
در آ بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد نرفته یك قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من ناشده در اشك خود غرقه ز چاك دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق توسن زورمندی کو که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نپنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشك اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خندهٔ زد دهنت رشته دندان بنمود وز رگ جان گرهٔ غصه بدندان بگشود
هست گوئی ز لطافت ذقنت و ز خوبان کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاك بدوز تاری اندر شکن زلف توانگار نبود
همه کس کشته خود میدرود بخت نگر که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمك دیدهٔ خود غرقه بخون که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقهٔ در گرچه فتد جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ و فلك بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد نورم از آمدن او ببصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشك برفت از نظرم خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آید
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملك دلها همه بگرفت و زان زلف دراز در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر   سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

برخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود   شد دلم ویش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باك نیست   جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
برتن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست   میزنند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان   کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست   در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خواندهٔ دانم که بی جو میرود آب بهشت   لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در دُرّ مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید   زاغ شب را ساخت گردون چونحواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار   بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را   ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت   مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست بنداری فلك زینسان که شد   نطع خاك از سودگیهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری   چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بسکه آید آب و صابون هر دم از باران و برف   سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا   باغ دی را این گل سرخست و آن دیگر سفید
جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن   لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیك بر یاد شهنشاهی که در باران جود   ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد   انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کمخوارگی   از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیاورد بار در باغ امید   خار مژگانم که آب از اشك گلگون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق   همچو آن پردل که زخم اندر شبیخون میخورد
سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را   گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون   تشنهٔ گوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم درسر خیال آن لب میگون بود
دامن ازمژگان ومژگان ازدلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

باغمم بگذار و شادی دیگران را ده که من
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زاخگر آتش ولی دل دو برم
آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب ازچشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبتی تنگست جامی جان و دل را باغمش
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلك زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل اینسیر دوری چونهمه سرگشتگیست
رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه برحسب مراد افتد نتائج راظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلك نظم هستی آمد عاشقان راسلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل ووهم چنگ ازدامن دل بگسلند

گر نه درقطع موانع تیز باشد تیغ عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازاین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کآن جوان ازپشت زین جولان کند
ازغمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش حنا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سوسری آویخته جا برسر میدان کند

چون ازدل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه ازچاك درون از فرقت پیکان کند

زآنگونه کزابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من ازاشك خود خندان کند

گر خون چکان آن لب شکر بر شوره خاك آرد گذر
آن خاك را در يك نظر سر چشمهٔ حیوان کند

برجان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلائی گو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم ازدیده روان خواهد شد(١)
چشمم ازهر مژه خونابه فشان خواهد شد

١ – اینمصراع خواجه باندك تغییری تضمین شده است :
چند خون دلم ازدیده روان خواهد بود

هست مقصود دلت آنکه بمیرم زغمت   هر چه مقصود دل تست چنان خواهدشد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند   همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید درکودکیت پیری و گفت این روزی   فتنهٔ عالم وآشوب جهان خواهد شد (۱)
شکل بالا بنما گر چـه شب تنهائی   در دلم ناوك ودرسینه سنان خواهد شد
خون من جای دگرریز که چون درکویت   کشته افتم همه را برتوگمان خواهد شد
هر که دید از رخ توخرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد (۲)

رخت زغالیه خط گرد آفتاب کشید   خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست   زمشك ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای غلاده عقد گهر   برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد زدلق پشمین خواست   بساط زرق بپـای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زما نگذشت   کزین دودیده نه دامن بخون ناب کشید
زخواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست   چه نازها که ازآن چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق توجامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی زمشکناب آورد   چه جای درج که درجی درخوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بگردصفحهٔ صبح   پیام ذرهٔ سرگشته زآفتاب آورد
خراب بود ز ظلم‌فراق کشوردل   نشان لطف‌سوی کشورخراب آورد
سخن درست‌بگویم که شاه مسندناز   نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم‌آنم کز آن لب و غمزه   نـوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
نتافت خامه‌سر از شرح‌هجرو حیرانم   که نامه‌قصهٔ ما راچگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز میآرم   اگرچه بخت‌مرا این‌فسانه‌خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی   چوپی بخاك دوشاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفرگرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

۱- گویا اشاره باین‌بیت است‌که گوینده آنرا بخاطر ندارم :
چو بطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را   که شد بلای دینها بشما سپردم اینرا
۲- این مصراع خواجه با اندك تغییری تضمین شده است :
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد / جام می درده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرورا بر طرف جو ازفیض ابر درفشان / حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معزملک و دین سلطان حسین / آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هردم روزیش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی دراین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر نم ازچشم ترم افتد / زچاك سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو درجانم زدی آتش برون ران ازدر خویشم / مبادا درحریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندرسرم سنگ جفایت کر سرم ازبن / فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت کومی ولی باآن لب وغمزه / که خونخوار ندو خونریز اینسخن چون باورم افتد
چوبی تومیخورم ساغر تهی ناگشته بر گردد / ز قطره قطره خون کزهرمژه درساغرم افتد
بتر افتادم ازعشقت خطا بود آنکه میگفتم / که عشق تو زدیگر خوبرویان بهترم افتد

بقصد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم کزو هردم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند / خشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند
باشیخ خرقه پوش چه کارم که کارمن / جز پیر می فروش کفایت نمیکند
ازلوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کزلب تو روایت نمیکند
معشوق وار رعایت عاشق خوش است لیك / یارمن این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراك رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عیدرا زشفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشك او / برروی زرد یکسر ناخن جگر کشاد
نی نی که نعل زر ببساطی که یافت رنگ / ازخون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید　　خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جای رسیدگان بمواعید لطف او　　چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همشه زبخت سعید عید　　چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت اودید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند　　بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند　　شاخ طوبی راخرامان ساختند
زابر رحمت قطرهای لطف ریخت　　گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت زجان چون نگذرد　　کش ز نوك غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاك پای تست　　دراشکم راکه غلطان ساختند
هر کجاجولان کنان راندی سمند　　عاشقان ازدیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دورخ بازش پشیمان ساختند

ذ

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ　　گرددازاشك من وخامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن ور نگرخ من خواست مژه　　خواست ازموی قلم وزورق زر کاغذ
باخود آورددلم نامهٔ شوقت زازل　　آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو زلطف　　قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست　　ناوکی کزپی رفتن بودش پر کاغذ
سست همت نتواند که کند خرق حجاب　　خانه زندانست مگس راچو بوددر کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او راو معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ　　میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهورست　　باوجودلب شکر شکنت نیست لذیذ
میگزی لب عوض نقل بمستی آری　　هیچ نقلی چولب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد توئی ای گل ویعقوب منم　　جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه ازآینه شد بر تو گلستان زآنرو　　گشتن باغ وطواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده غنچه بگریبان خودی　　زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقست نمك خوان سخن را جامی
نمك افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

ر

ای زمشکین طره‌ات در هر دلی بندی دگر رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم درخم که هست هر خمی صد حلقه و هر حلقهٔ بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم ازمی داد و عهد گل رسید وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا بی معشوق و می گیریم یك چندی دگر

ز رشك قدت ای سرو سمنبر بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع ازان در بزم خود میسوزدش پر
خوشست ازیاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده میمانیم ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب کز توام گزیری نیست نیست کس را ازجان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست گرچه بادش کشیده در زنجیر
ابرو وغمزه بس ترا پی صید گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
هردم ازاشك سرخ بورخ زرد شرح شوق تو میکنم تحریر
جامی آشفتهٔ جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت خدا را سرومن زین فکر بگذر

مکن باقدش ای دل یاد طوبی	مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زدی ای اشك آخر سکه برزر
رقیب احوال دردم نیك داند	سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم	معبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر	ما را نباشد غیر تو دردل تمنائی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاسا یدمرا	زاینها چه بگشا یدمرا من عاشقم جائی دگر
نی ره مرا درخانهٔ نی جای در کاشانهٔ	هر لحظه چون دیوانهٔ گردم بصحرائی دگر
بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن	می بین برحمت سوی من امروز فردائی دگر
ازمن چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران	محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل مینهی برقامت سروسهی	گوئی نداری آگهی ازقد و بالای دگر

جامی نخواهد ازتو دل زیرا که درچین وچگل
همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر	که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس	تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو و مقصود رهست	خویش را بهرچه انداختهٔ دورچو شیر
بگسل از دل ببر ازجان که گزیریست از آن	دل بر آن شاهدجان نه که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست	جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پیر منست ای ساقی	هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل	مدعی گر نخورد گو برو ازغصه بمیر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست	پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلك تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر	کز دولب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باك	نیست روزه ماه من برماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را	هردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید	من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدا	خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی‌لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست برهیچ بدن راست بدین لطف قبا نیست درهیچ قبا زین بدنی نازکتر
هرشهیدی که بشمشیر تو خود اشته وای گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ایدل و جانم سپرت که ندیدم ز تو ناوك فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تاکشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن با لب نازك و از لب دهنی نازکتر
تازگی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هرطرف سپاه دگر ز ظلم چشم تو هرگوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد که نیست جز تو درین ملك پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که برسر راه تو منتظر باشم مکن برغم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق نهان برتوچون کنم روشن که جز خدای ندارم براین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه‌سود ازآنکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
میخرامد ز سرا پردهٔ اجلال بطون تازند جلوه‌کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم تا دهد حاصل آن گنج بهرمفلس وعور
هرکجا سایهٔ زلفش همه دامست وفریب هرکجا پرتورویش همه‌عیش است وسرور
همه دلداده اویند چه هوشیارچه مست همه دیوانهٔ اویند چه نزدیك وچه‌دور
هرجفائی که کند صبر برآن آسان است مشکل اینست که بی‌او نتوان بودصبور
جذبهٔ شوق رخش برد زخود جامی را
بادآسوده درین‌خواب گران‌تادم صور

خطیست برگل رویت زمشك ترمستور که باد آفت چشم بد ازجمال تودور
بملك حسن سلیمان توئی و لب خاتم بگرد خاتم تو صف کشیده لشگر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت بیکدو جرعه ببخشای بر من مهجور
تودرمیان و برای توهرشبی گردان فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان زشیخ شهر که نیست ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور
حریم میکده‌خوش مأمنیست کورضوان که خاکروبی این درکند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد سرای عدل زمعمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه وجلال اوبادا
درین مقرنس زنگار خورد تادم صور

ای ترا دامن زگلبرگ بهاری پاك تر غنچه وارم هردم ازشوقت گریبان چاك تر
ریختی صد بیگنه راخون که تیغت کس ندید نیست شوخی ازتودرعاشق کشی چالاك تر
تادل ازغمناکی خودشادمان دیدم ترا جهد آن دارم که باشم هرزمان غمناك تر
نیکوان را نیست باك ازخون عاشق ریختن گرمرا کشتی چه باك ای ازهمه بیباکتر
شویم ازآب مژه سازم زتف سینه خشك چون شود از خون من آن حلقه فتراك تر
بود خاك آستانت از غبار غیر پاك شدزشست وشوی آب چشم اکنون پاك تر
رخش بیرون ران که بهر پابوس مرکبت
شدجهانی برسر ره خاك وجامی خاك تر

شدمه عیدازشفق چون جام زرباز آشکار یعنی ازآب شفق گون جام زرخالی مدار
چرخ باقدنگون سالی کشد دامن بخون تاشبی آردچنین فرخنده ماهی برکنار
تخم عشرت زآب میروید بخاك میکده ای که داری دسترس تخمی درین مزارع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ برما فشان خشك شد کشت ای سحاب لطف بارانی بببار
شیشهٔ صاف ارنباشد گوسفال درد باش رند دردآشام را بااین تکلفها چه کار
حال مادر بزم رندان ازمی وساغر خوشست محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار
سرفرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای‌خمی گیرو بعشرت سربرآر

ای دهانت زلب ولب زدهان شیرین تر خنده شیرین وسخن گفتن ازآن شیرین تر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را گرچه هست ازهمه شیرین سخنان شیرین تر
دردل تنگ لبت همچو شکر شیرینست لیك در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کلك تصویر اگر خود زنی قند بود صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
کام‌دل گرچه شدازشورغم عشق تو تلخ جان شیرین منی بلکه زجان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا به قدم شیرینست   نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکتهٔ ناید از آتش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خودرا تصور   از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

من آزاده را کشت از غمت سرو   بریدش باغبان کالحر بالحر

چگویم جرعهٔ جامت حق ماست   ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم هر که بیند ساعد تو   بدندان گیرد انگشت تحیر

مکش آن زلف را هر جانب ای باد   که بس در پیچ و تاب است از تکسر

تواضع میکنم پیش سگانت   نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

شد بزلف دل شکسته اسیر   رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندك غم فراوانست   آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم بادهٔ کهن است   مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضر است خدا   که نهٔ غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مفکن   بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت   تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار   بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاك ره چو سایه فتادیم و همچنان   خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من   تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یك جا نکرده با من بی خانمان مقام   با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود   کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست نهٔ رنجه شد ز من   باوری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر   قامتم چون حلقه شد زین رشك و رخسارم چو زر

بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف   بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر

آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی   از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گوش   سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو   می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم   سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود درخور آن حلقه زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر   دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل   بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان   وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر   زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد   گر کنم بیخودیئی برمن دیوانه مگیر
چند گریم زغمت آه کزین رشحهٔ درد   نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوشست و عید خوش و زهر دو خوشتر وصل یار   خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شود   غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زار عشرت امسالم بچشم   داغهای محنت و دوری که بر دل بود پار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می   ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند   چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آینه   شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار   دارم از اشک جگر گون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را   سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام   کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک   نیست جز ارباب دل را دل زخار او فکار
وقت کوچ آمد بیندای ساربان بار سفر   تا بکی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی   میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار

پشت خم گردد چو گردن ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

ای سهی سرو تراسنبل مشگین بر سر — عقلم ازسر بربودی ودل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه‌ریاحین بر سر
تاتراديده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشد پیش تو سرچشم جهان‌بین بر سر
شاه‌دوران اگراین شکل وشمائل بیند — تخت جاهت بدهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنما روز پسین — کاید آن‌خوشترم ازخواندن‌یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تافلك‌از بهر نثار
دانها ریزدت ازرشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه‌زیر پا وچتر نارون بر سر
زبیماری بالین سر نهاده نرگس رعنا — بی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان‌انجمن بر سر
معمائیست بس مشگل گشای‌اندرچمن غنچه — کش آورداست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکندست ودژم برطرف جو گویا — بی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل زباران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گوخمش باشیددر بستان
که جامی آمدست ازجمله در لطف سخن بر سر

ز

لله‌الحمد که بعد از سفر دود و دراز — میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش‌تو آری نه‌خوشست — که ترا چهره بود بازمرا دیده‌فراز
تاشد ازعشق توسررشته کارم روشن — همچوشمعم هنری نیست بجزسوزوگداز
باوجود خم ابروی توام میخواند — زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
ایك درشرع وفانیست نمازی به‌ازین — که نهم روی ادب پیش تو برخاك‌نیاز
بی به‌توحید برد ازالف قامت تو — هر که ادراك حقیقت کند ازحرف‌مجاز

جامی ازشوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه‌است ولبهافتنه‌انگیز — دلم زان‌فتنه‌خون‌ودیده‌خونریز
دلی آویخته زلفت زهر موی — کرا باشد چنین زلف دلاویز
زشکل قامتت شد کشته خلقی — تراگر میل قتل ماست برخیز
توچشمی وبود دودآفت چشم — ز دود آه مشتاقان به پرهیز

خوشم بامحنت درد تو آری بود رنج محبت راحت آمیز
الای ماه تبریزی که چون خور نشاید کرد درویت نظر تیز
چومولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم وبدل داغ جوانان هنوز مانده تن از کار وجان طالب جانان هنوز
رستهٔ دندان گشاد رخنهٔ حرمان ومن کام طلب از لب تنگدهانان هنوز
تن شده موئی وموکشته سفید و دلم مویه کنان ازغم موی میانان هنوز
مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاك توام دست من کی بر کابت رسد گرد تو نا یافته باد عنانان هنوز
لب زسخن بسته ام غنچه وش اما چو خار تشنهٔ ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

ازخزان برگ وزان ریزان شدا یگلچهره خیز یاد کن از برگ ریز عمر ومی در جام ریز
شد زرافشان فرش مینا رنگ میساز دسپهر زابر پرویزن که گردد برسر زرسیم بیز
باغ شد بی برگ واکنون هم خوش آهنگان باغ میکنند آهنگ لیك از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست مینهد در راهشان امروز صدخار ستیز
سرو ماند آزاد ز آسیبی که گلهار ارسید باد عمر سروران گورو بیا وین ریز و بیز
زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز تو مرغ زیر کی ازدام دیو ودد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نهٔ باری یکی بکوش وزهمصحبتان بد بگریز
بسست زابجد عشق ای پسر ترا اینصرف که ذکر آب مکن از کفت و گوی جد بگریز
گریختن زحسد تا بکی زاهل صفا اگر صفای دلی داری ازحسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را به محنت دوسه روز ازغم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول درد کسان نه بر قبول کن اقبال و نی زدرد بگریز
خمیر مایهٔ هر نیك وبد توئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز خندید باغ چشم من ازگریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک　　باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده　　چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
ازسرو و گل چه سود خبر گفتنم که من　　زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با بادبوی کیست چوآن نورسیده گل　　دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز
مگشا نظر به لاله و نرگس که غائبست　　چشم چراغ مردم صاحبنظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان درچمن چوگل
جامی چولاله غرقه بخون جگر هنوز

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز　　دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگرخانهٔ چشم　　جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر ازحلقهٔ زرگشت گران　　یاتوخودگوش بفریاد نکردی هرگز
بارها ازلب خود عشوهٔ شیرین دادی　　فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن　　کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشادهمین بس که دراطوارسلوك　　جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جزاین آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذرای سرو سر فراز　　چو سایه سرو را ازپا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من　　کند صد ناز پیش از بهر یك ناز
زغم گفتی مسوز این همچنانست　　کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله　　خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره　　بیا بیچارگان را چارهٔ ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز　　ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا ماند از تو جامی و ننالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز (۱)

تیر مژه تنها بدلی تنگ مینداز　　زین بیش میان دل وجان جنگ مینداز
وقف غم و دردست دل ای مایهٔ عشرت　　ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز
سختی دل خویش مگوپیش رفیقان　　در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین　　در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز
هرچند بقانون نبود ناله زارم　　چنگ توام ازچنگ خوداین چنگ مینداز
جان بر سرعشق تونهادیم وبرفتیم　　مارفتیم ازاین کوچه دگر سنگ مینداز

(۱) شیخ سعدی فرماید : بر نیاید زکشتگان آواز

من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ　　در کوزه دگر جز می گلرنگ میندار

جامی بقدش شعر تراراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندار

رفتی ومن ملازم این منزلم هنوز　　ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم ومن چو ابر　　در گریه وفغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات　　دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای گشته دل زتیغ جفای توام دونیم　　بامن دودل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو　　تو تیغ نا کشیده بی بسملم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک ومن　　مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز　　تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما　　چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هرزمان دل بسگ کوی تو مشتاقترست　　سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد　　راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازینسان ره روزن بندد　　خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید　　عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز　　ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهیم　　که دارد داغ عشقت بادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار　　چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه　　نکردی سوی مشاقاق نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات　　فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلال جان من شد　　خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی
که کمتر داریش ازخاک ره نیز

س

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ فقر — دل هشیار و جان آ گهم بس
طراز آستین و دلق تجرید — و ما توفیقی الاباللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجاس ازشمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
زبیرون گرلباس تو بتو نیست — جگر بسته زخون ته‌در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عیدشدهر کس‌زیاری عیدکی‌داردهوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید مامبارك نیست عیدهیچکس
صدق‌ماچون‌روشنت‌شدآخرای‌خورشیدرو — همچوصبح ازمهردل باما برآوریکنفس
ما اسیر هجرو خلقی محرم بزم وصال — زاغ باگل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت‌جان من‌اگر آهی کشم‌معذوردار — دود خیزدلاجرم هرجافتد آتش بخس
پرده گفتی افکنم‌بس‌روزعیدازپیش‌رخ — عیدشدآن‌وعده‌رادیگرمیفکن پیش‌ وبس

میرسدفریادجامی بی وخت هرشب بماه
ای‌مه نامهربان روزی بفریادش برس

کرروی بمردم ننمائی چه کندکس — ورچشم ترحم نگشائی چه کندکس
آئی برم‌آندم‌که شوی ازهمه فارغ — آن‌لحظه‌اگر نیز نیائی چه کندکس
هرروزجداازتو کشم محنت دوری — گردیرکشد دردجدائی چه کندکس
چون‌زلف‌تو بردامن گل‌غالیه ساید — ازسنبل ترغالیه سائی چه کندکس
هوش‌ازبربائی وخردصبرتوان کرد — گرصبرهم ازدل‌بربائی چه کندکس
گفتی که‌حذرکن‌زبلاچون‌تو بلاجوی — سرتاقدم‌آشوب‌وبلائی چه کندکس

جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کندکس

جام‌لعلش نگه‌ازبادهٔ گلرنگ‌مپرس — نالهٔ من شنوازمزمه چنگ مپرس
جلوهٔ‌شاهدگل‌بین‌سحر ازحجلهٔ ناز — موجب نالهٔ‌مرغان شباهنگ مپرس
تنگدستان‌تراکام‌دل‌اندرغیب است — سراین‌نکتهٔ بکر ازدهن تنگ مپرس
عاشق‌کام‌طلب‌وازغم ودود مگوی — مطرب‌بزم‌نشین‌رازصف‌چنگ‌مپرس

نام من مایهٔ ننگ است بجائی که منم   قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد   قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم اوست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس   کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس
تا بود جان در تن از دی عارض و خالت مپوش   چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب   از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یکنفس خواهم بر آرم لیك بی تو چون کنم   تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت   از همش بگسیختی باد پرو بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید   ای همه فریاد از تو تو بفریادم برس

بردرش حرفی نوشتم از کمال شوق دل
گر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس

ای باد صبح آن گل سیرابرا بپرس   وان ماه شب فروز جهانتابرا بپرس
از ماکه کرده ایم چو دریا ز گریه چشم   آن در ناب و گوهر نایابرا بپرس
کوته کنم حدیث زندان پاکباز   یار دروغ وعدهٔ قلابرا بپرس
احبابرا ز فرقتش از دیدهٔ نور رفت   آن نور بخش دیدهٔ احبابرا بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش   آن بت پرست گوشهٔ محرابرا بپرس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی   از حال طوطی آن شکرنابرا بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخوابرا بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس   خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاك سینه کاندر خرقه میدارم نهان   فاش خواهم گفت از ین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاسست میگویند شرط راه عشق   جان فدای زاهدانی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو نیا وقت درو   کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست   محکم از خشت سرخم قصر عیشم را اساس
بالباس فقر ناید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلك جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

ش

آن لاله رخ که باشد ازداغ مافراغش
ازدیده رفت لیکن ازدل نرفت داغش
سروی بتازگی بوداز باغ لطف رسته
زدسیل قهرموجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشگفت بعد عمری
نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران رباید ازکف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم باری نشان که گوید
جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلرا ره برونشد کی باشد ازشب غم
کز باد بی نیازی بی نورشدچراغش

اینسان که شغل هجران شدر نجبخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

گردش جام که زد صنع ازل بر کارش
سر نه پیچد ز خط این دائره زنگارش
سرماو در میخانه که ازرفعت قدر
سایه بر بام فلك میفکند دیوارش
نیست وجه من مخمورجزاین دلق کهن
وای من گر نستاند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوك
کارما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هرچه کند باده‌فروش
سیر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس ازصحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
همره قافله هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملك التجارش

جامی اشعاردلاویزتوجنسی است نفیس
بودآن حسن ادا لطف معانی بارش

رخت کز خط مشکین شدمزین صفحهٔ سیمش
همانادر جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتادا ندر کشاکش دل زچشم وابروی شوخت
به تیغ غمزه کن جانامیان هردو تقسیمش
متاع جان همیخواهی زمن گرخود نمی آئی
فرست ازلب سلامی تاکنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشك مارقم میزد
روان شدسیل خون ازجوی جدولهای تقویمش
کمر گردمیانت گر شودچون میم خودحلقه
بودآن حلقه درتنگی فزون ازحلقهٔ میمش
لبت مهرسلیمانست وبروی اسم اعظم خط
اجازت ده خدارا تا ببوسم بهرتعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی زسر بگذر
نه‌مردمعر که است آنکس که ازکشتن بودبیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش
سهیل وماه‌راکردی هم آغوش
درواشکم شداز عکس لبت لعل
منش دردیده جاکردم تودرگوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست چنان لعلی که از جان میبرد هوش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی که کردی لعل شیرین را فرامش
ز لعلت گر کنم در بوزه کامی بلؤ بلؤ لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست اما از آن خونی که در دل میزند جوش

زلعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

روچو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پا بیوس تو تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند تا زسواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب یاد تو بگذزد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم کفشم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آب آن ذقن من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش

بر سر جامی ارزدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع که کاش از ین هذیان زودتر شود خاموش
و گر خموش شود حاصل مراقبه اش ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشا نوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

شیخ خودبین که باسلام بر آمد نامش نیست جز زرق وریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد است خدایا مپسند که فتد طائر فرخندهٔ ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشست نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دائرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ وصد بیدل بدنبالش بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمن دامنکشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موئی زار تر کو نامه بر مرغی که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ خود کامست و باد خوبیش در سر کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانست گرد چشمهٔ حیوان نشاید تخم آن حیوان بغیر از دانه خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هردم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش تا طفیل دیگران بنمائیم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوار تر چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت جای پاکانست و من زایشان نیم چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام تا دهم یکدم برون درد دل افکار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش می باش بهرچه میرسد از صاف و درد خوش میباش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر جریده وار همی زی و ساده وش میباش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من رو ای ادیب و تو در شغل ریش و فش میباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه تو در شمار سه و چهار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات تو مانده خشک زبان بر لب از عطش میباش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ ورشك پری خانه چین باش با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم ازداغ جدائی　　با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش

جامی قدم ازتخت جم و مسند جمشید
بر تر نه ودر کوی بتان خاك نشین باش

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش　　کو باخت نقددین ودل درعیش آن قلاش وش
طوبی زقدخودخجل مانده صنوبر پا بگل　　سروی بغایت معتدل بالاخوش ورفتارخوش
مستندبی جام وسبومست لب میگون او　　صوفی وشان صاف خوصافی دلان دردکش
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان　　ساقی زیکسوداد جان مطرب زیکسو کردغش
می بینم آن زلف دوتا برطرف رویش خال را　　افتاده درچین وخطامسکین غزالی ازحبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بی تسکین غم　　من یك دوتا او از کرم بخشدسه چهارو پنج شش

جامی صلای باده ده کزهرچه گوئی باده به
برسر سبوی باده نه تاچندازین دستاروش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش　　بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو　　چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل درکمند زلف تو بست　　که عقل خنده نزد بردرازی املش
چوسنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت　　کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم　　کشد پیاله زجیب وصراحی ازبغلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته‌ام　　بس اینکه یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چوراندجامی ازآن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده‌ام سررشته تدبیرخویش　　کاش موئی بخشم ازرلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیختست　　شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات باشیرخویش
نقشبندچین که در بتخانه صورت مینگاشت　　پیش رویت برزمین زدخامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من نیمکشته منتظر　　مانده‌ام باشد که آئی ازقفای تیرخویش
همدم یاران توخوش درعشرت آبادوصال　　مانده‌من تنهادرین غمخانه دلگیرخویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا　　همچنان شرمنده‌ام پیش تواز تقصیرخویش

بنده جامی پیرشد همچون غلامان بردرت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیرخویش

من بیدل چوخواهم دادجان نادیده دیدارش　　مدد کن ای اجل تازار میرم زیردیوارش
زدیده دردلش جا کردم ودل دردرون پنهان　　هنوز ایمن نیم ترسم که بیندچشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را کنم خاك ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی که با آن کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش لیکن بدان جو آب میگردد که یا بدروزی ایندولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خوش ای باغبان ما و سر کوئی که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش زعشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خرسندیم نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود که روزی بر آن پشت پا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند خدا یا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش هزار دل شده شد خاك ره بهر گامش
چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست بگرمخانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس و عور گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست خشم و برو تاخته زچشم آرام چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود زسرش شد این زسخت دلیهای سنگ نا کامش

رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل
زچشم اشك فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش کاشکی بارم نمیدادی زاول سوی خویش
آبرویم تا زخاك پای تست ای سرو ناز کس نبینم در همه عالم باب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا خون ما ریزی و آویزی بخاك کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق بر نمیدارم سر از آئینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه‌را فرما بدست خودمکن
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش — بزم مراده فروغ ازرخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش — درد سر عاشقان دورکن ازراه خویش
هر که بمیم دهانت چشم گشاید چوهی — میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانك بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت — بنده زخدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی توخواست جامی ازین بس‌مدار
دورازین خاك در روی نکو خواه خویش

تاکی کشم بصومعه حرمان زبخت خویش — خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاك درت خوشم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این زشاخ درختان که آتشست — کش باغبان زرشك توزد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بد بخت را دهند — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل و باده کند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درینشهر بخت خویش(۱)

آرزودارم که گردم خاك راه توسنش — لیك میترسم زمن گردی رسد بردامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چومیدارد دریغ — گوشهٔ چشمی گرافتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزارد از آن نازك تنش
هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم باته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاك آن کو افکنش

من وخیال توشبها وکنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی تپم از نالهای خودهمه‌شب — کسی نکرد چومن رقص برترانهٔ خویش

---

۱ - مصراع حضرت خواجه تضمین شده است

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش(۱)
زچشم سخت دلان دوودار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مراچوشمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ توخاك شد سر جامی
چه میکشی قدم ازخاك آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا براثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه ازرفتن اومیرودم صبروشکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدانسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابستهٔ گل بلبل غافل درباغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسرراه ویم دفن کنید
که چوآید بسر خاك من افتد گذرش

شدچنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگزازین زارترش

سر من کاش بودی خاك راهش
مگر گشتی لگد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه برزاهد ایدل تهمت عشق
که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن ازرویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلال خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوت عشق
دو چشم خونفشان اینك گواهش

آن قبای نیلگون بینید درسیمین برش
همچوشاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
ورکبودی فلك زینسان مهی پیدا نشد
کاینچنین باشد لباس آسمانی درخورش

---

۱ - این مضمون را منصور منطقی رازی درین قطعهٔ زیبا قبل از جامی آورده است

یکموی بدزدیدم از دو زلف
چون زلف زدی ای صنم بشانه
چو نانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم برد بخانه
با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدامست ازین دو کانه

جان فدایت باد ایدربان دمی مانع مشو　　تا رخ بر گرد خود سائیم برخاک درش
یکرهش دیدیم وعقل ودین ودل بر باد شد　　وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی　　هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست　　رو نگرداند اگر شمشیر بارد برسرش

سوخت جامی زآتش هجرو بر آمد سالها
همچنان بوی وفامی آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش　　سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم　　این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا　　بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
درگلستان خوبی برگ وفا مجوئید　　کز خون بی گناهان برورده شد گیاهش
هرکس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر　　صد گونه سرخروئی از نامهٔ سیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگزش نیست　　چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی زکوی هستی بربست رخت کوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان وآهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش　　وزهمه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطهٔ حرفی که میآید در آن نامه بچشم　　نقش آن خال خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند　　بربیاض دیده ومن خوش روان میخوانمش
چون پرست آن نامه ازمرهم بی داغ نهان　　گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان ودل من شد ندارم صبر از آن　　یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا　　جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تابکی
ورد جان وحرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا زهجر رخ جانفزای خویش　　ای ناخدای ترس بترس ازخدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند　　گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست برزمین کف پای تو فرش کن　　ازپردهٔ های دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را　　یکتای مو به بخش ززلف دوتای خویش
دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق　　بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
ازخویش وآشنا همه بیگانه گشته‌ام　　تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش　　بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده‌ام بمی لعل دست بی لب تو　　که پر نکرده‌ام ازخون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته‌ام　　نمود عاقبت آن نا شناخت گوهر خویش
بچار بالش عزت چو راه نیست مرا　　بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس　　فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست　　از آن چسود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلك و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنك آیدش　　گلشن فردوس اگر بخشد از و ننگ آیدش
سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم　　آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش
دور هش صد سیمتن شد باد لچون سنگ خاك　　کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش
چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را　　گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراك خویش
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش　　ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان برد هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم　　چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیك شد گوئی　　که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمه نوششش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها　　نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشك ناله می میرم که من در گوشهٔ تنها　　همیسوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری　　رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش　　دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت　　از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم　　پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یك نکته ز بخت سیه ما　　گفتن نتواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سختی با تو اگر چند که گردد　　بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دوجهان پاس تودارد زنهار تو درپاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم وسنگین دل مباش دردمندان توئیم از حال ماغافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هرمجلس مشو آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم درهوای قدتو هر زمان چو نشاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام برروی گندمگون بسست گو مرا ازخرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی وخی بیرون برو منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بردر یارم اقامت آرزوست ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
پی بسر جان و دل برجاسی ازحسن بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ص

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باك شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
بجستجوی تو درخون نشست مردم چشم درآرزوی گهر غوطه می خورد غواص
زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره برفلك رقاص

ساقی بده ز خم صفایك دو جام خاص تا یابم ازکدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن درسخن لطیف ازگفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام درکیش عشق عفو زقاتل به ازقصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص
برگوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقهٔ آن زلف سربنه
اذلا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده برهلاك من ازاهل عشق نص جان درتنم زشوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشست قصهٔ خوبان وزآن‌میان — تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت — یا صاحب‌العزیمة ایاك والرخص
بی نسبتست بحث مساوات با سگت — کس نیست بر درتو ازو مطلقا اخس
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار قص
تیغ تو بهر قتل‌کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

ض

کی کنم باکان جوهردرج لعلت راعوض — لعل‌تومقصودبالذاتست وجوهر بالعرض
نیست‌مردن‌آنکه افتد غرقهٔ خون‌توصید — بلکه‌مسکین‌میدهد تیرتراجان درعوض
تن مریض تیغ‌شوق تست‌بگذر برسرش — چون‌بدست تست جان‌من‌علاج این‌مرض
گفتهٔ خواهم اسیری رانشان تیرساخت — زین سخن‌امیدمیدارم‌که من باشم‌غرض
عشق توآمد بلاآرام من درعشق صبر — لاالبلواك انقطاع لا بصبری منقرض
میکنم عرض انامل بی لب نوشین تو — نیست زین‌حلوا انامل‌را نصیبی غیرعض
نیست بی‌جوهرعوض راجامی‌امکان وجود
لعل جانان جوهرآمد جان مشتاقان عرض

چون‌عرض توبه کند برتو زاهد مرتاض — بقول پیرمغان واجب‌است‌ازو اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می وکیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت‌خویشراسری چه‌عجب — اگر ز غصهٔ سرشمع می برد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن — که عاجزست طبیب ازعلاج‌این امراض
بطوف روضه رضاکی دهد مقیم درت — ریاضت است جدا ازتو رفتنش بریاض
خیال زلف ورخت در ربود جامی را
چرا ز مسوده میبرد اینغزل به بیاض

ط

گم‌کرده ایم راه برونشد ازین رباط — ای رهنمای‌گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهرگام عشق را — خوش وقت رهروی‌که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفاکسی — بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط
کی خواجه سرکشد‌بفلك ز ارتفاع‌قدر — گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبهٔ خلاصی خود ساز پیش از آن — کز دستبرد خصم شود خالي این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود درجهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط
بر آب میکشد رخت ازمشک ناب خط بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
درخط شد آفتاب ز روی تو تا کشد از مشك گرد آینهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطهٔ وان لب بگرد نقطه زلعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش آری کشند بر ورق نا صواب خط
چون بوسها شمرده دهی‌از خراش تیغ میکش بسینه‌ام بی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب وخط خون دیده ریخت
آندم که دید برلب جام شراب خط
خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت درهر زبان خواهد فتاد موجب شهرت نشد یاقوت راجز حسن خط
خیرمن خواهی مکن جا جزمیان جان من جان من نشنیدهٔ لاخیر الا فی الوسط
راه عشقت گرمتر پویم بسر از سرزنش چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد زخط
عشقبازی با تو نبود کار هرتر دامنی درهوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
گرز بغدادم رسد پیغامت‌ای محمل نشین درروانی بگذرد سوی تواشك من زشط
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض دمد
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ظ

ازلب میگون تو پرهیز کاران راچه حظ لذت می مست داند هوشیاران راچه حظ
ای امید ماهمه از تو بنومیدی بدل غیر نومیدی ز تو امیدواران راچه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشك سایت شمهٔ ورنه ازطوف چمن بادبهاران راچه حظ
گر نه هرسو بلبلی چون من زند دستان شوق از بهارخوبی آخر گلعذاران راچه حظ
من زبخت خود لگدکوبم براه آن سوار ورنه ازآزردن موران سواران راچه حظ
دیدهٔ بی‌خواب جامی گشت ازآن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران راچه حظ

ع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع هرکس ازشام اجل ترسد من ازروز وداع
زین دوچشم خونفشان افتاد رازدل برون آری آری کل سر جاوزالاثنین شاع

برهمه همسایگان حال شب من روشنست بسکه برروزن فتاداز شعلهٔ آهم شعاع
عزم میدان کم زلف عنبرین چوگان بدوش کزسر خود کرده‌ام بهر تو گوئی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن جز بنور کشف نتوان یافت برغیب اطلاع
بهر پیکان تو جان بادل خصومت میکند بر سر کالاچه عیبست ازخریداران نزاع
دل بخون گردید جامی راچو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم وازیك نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع کشید قصهٔ زلف دراز در مقطع
بوصف روی تو یك بیت گر بهم بندم شود گشاده زرحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع زمشرب عشق فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا زپیش درافکن چو قصد جلوه کنی که نیست روی تراجز وجود من برقع
گرفت ربع و دمن سیل تابکی گریم علی الوامع برق من الحمی یلمع
بگنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

غ

کی بدعوی تاب آن روی چومه دارد چراغ باید امشب پایهٔ خود دانکه دارد چراغ
میرود با آه آتشناك دل در زلف تو همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
ازشکاف سینه بردل میفتد زان رخ فروغ خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشهٔ زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شمع رخسار تراگیرد بدعوی درزمان در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ماخوش که درشبهای تار از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته وخندان بطرف باغ ما ودلی زهجر تو چون لاله داغ داغ
درباغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی آهی بر آرم از دل وآتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد تا بوی اوچو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان لیکن خرام کبك دری نیست کار زاغ
کی سایه برسرم فکند آن همای قدس چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی بدرد عشق وزعیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشك چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنك تو انداخته زلف — بر گل ولاله زپر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی — غنچهٔ نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود — تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم — بگریبان گل وجیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

ف

سر بپای توام ای کعبهٔ جان نیست گزاف — گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نبود — نیست آئینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را — نبریدند بسودای سر زلف تو ناف
جلوهٔ حسن تو زینسان که جهانرا بگرفت — هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین — مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آئینهٔ مقصود منست — یارب این آینه راسینهٔ من باد غلاف

زانمیان چون قلم از موی نمی پیچد سر
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

گفتم بعزم توبه نهم جام می زکف — مطرب زد این ترانه که می نوش ولا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی — بر صدق این سخن دو گواهست چنگ ودف
آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه ترز تو — دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست — آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین بخنا مما نخاف
دمبدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب — چون ننوشد مست نازمن بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست — درلباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ایزاهد مده بیهوده پند — ما بترك دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست درعشقت مرا — روی خود بنمای تازاهدمرادارد معاف
هرگز ازسرمیانت یکسر مو پی نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقائق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمرزاهدان در توبه ازمی شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ماقدسلف
جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاك — خاك آن برخون ارباب ریا دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان — گوهرمقصود را دلهای پاك آمد صدف
عشوهٔ ساقی برداز کف عنان و عقل و هوش — چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزهٔ خونریزاوچون تیغ لاتأمن کشد — لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف
آمد آنرخ فتنهٔ دور قمر ایدل بکوش — تاچو مشکین زلف او زان فتنه باشی برطرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هرکه چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ق

ای خرم از هوای رخت تو بهار عشق — درهر دلی زتازه گلت خار خار عشق
هرچند سرخوشی ز می حسن یادکن — ماراکه چون رسید بلب درخمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گرکوهکن زپای درآید چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هرگه خدنگ غمزه گشائی زشست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق
فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بودآن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقدخوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم ازغم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چوصبح همدم عشق
مزن زگریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما — ترشحیست زباران شوق و شبنم عشق
بترك عشق خرد جهد میکند لیکن — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — گمان مبرکه شود ملك دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکرخدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سرعقل ازخطت برخط فرمان‌عشق — گوی دل‌ازطره‌ات درخم‌چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زداغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه‌ام سیل خون — تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جورکشی بردرت ساخت مرا سر بلند — اره فرق منست کنگر ایوان عشق
بادکه جنبید ازو سلسلهٔ زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاك مکن سینه‌ام ترسم ازین روزنه — برهمه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شدگفتهٔ جامی درو
هست بی اهل دل لقمهٔ از خوان‌عشق(١)

روزمارا ساخت‌چون‌شب‌تیره آن‌ماه‌ازفراق — چندسوزیم‌ازفراق آه‌ازفراق آه‌ازفراق
آکهند ازماه تاماهی که هرشب میرود — آب چشمم تا بماهی آه تا ماه ازفراق
وصل‌جانان‌شایدم‌روزی‌شود‌پیش‌ازاجل — یکدوروزایجان‌غمدیده‌امان‌خواه‌ازفراق
محنت‌دوری‌مپرس‌ازساکنان‌کوی‌دوست — نازپرورد وصال آخر چه آگاه ازفراق
تایکی سرگشته گردم‌درفراق‌ای برق‌وصل — نورده یکلحظه‌تابیرون‌برم راه‌ازفراق
روز وصل یار مارا غیرت اغیار گشت — چون‌وصال‌این‌غصه آردلوحش‌الله‌ازفراق

درصبوری گرچه‌جامی بودپابرجاچوکوه
گردش گردون بیادش‌دادچون کاه‌ازفراق

هرخون‌که خوردبیتو دل ازساغرفراق — بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق
برچون‌خوریم ازتوکه تخم امید وصل — درکشتزار ما ندهد جز بر فراق
درباغ عشق سروی‌اگرهست وسوسنی — آن ناوك بلا بود این خنجر فراق
لاغرتنم بمسند وصل تو چون رسد — این رشته هست دوخته در بستر فراق
برخاست زآب دیدهٔ ماهرطرف‌حیات — زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
هردم مده بوعده فریبم که فارغست — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل‌آرزو مکن
این بس‌که هست نام تو دردفترفراق

رهروی‌خوش‌سخنی گفت‌به‌پیران طریق — کاولین‌شرط درین‌راه‌رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان‌شو و وتوفیق‌ادب — ازخدا خواه که والله ولی التوفیق

١— لقمه از اخوان عشق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش ازدست غریق
چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق
هر معاشر برفیقی دم یك رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاك درت چشم خونفشان مشتاق بلب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ ستاده برسر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق
بنام دلکش تو کآرزوی جان منست دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانهٔ خود غائب از سگان درت مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واجدست و وحدت او بود مرد محقق را محقق
ولیکن زاختلاف اعتبارات گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشی از اطلاق و تقیید اگر جلباب هستی راکنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته راعشق ولی عقلش نمیدارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چو نتو در شهر مهی از من دلداده چه لائق که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما که مزاج من بیمار بعشقست موافق
دل و جان بستهٔ زلفت برخت مهر چه ورزم عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هرسحری میدرم از مهر جمالت نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ك

ای ذات تو از صفات ما پاك — کنه تو برون ز حد ادراك
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاك
آدم بتو شد مکرم ارنه — پیداست مقام ذرهٔ خاك
از مهر تو هر سپیده دم چرخ — دراعهٔ نیلگون زند چاك
پرورده ز ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاك
در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراك
راهیست پراز خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بی باك
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از آن ره خطرناك
یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاك
کز جام وفا و سر وحدت — در بزم مجردان چالاك
آن باده حواله کن بجامی
کز تهمت مستیش کند پاك

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاك — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناك
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاك
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشك — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاك
عطر کفن ز خاك درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاك
بویت شنیده غنچه و گل هم که میکند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاك چاك
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر طوعاً الی سواك
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باك

ز هجران بر لب آمد جان غمناك — الا یا لیت شعری این القاك
بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی وایاك
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاك
کسان را مهر دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواك
عنان عزم هر سوئی که تابی — سوی قلب الملیم لیس ما واك
شدم خاشاك ره دامن کشیدی — زمن چون شاخ گل خاشاك خاشاك

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاك

مراشد جامهٔ جان ازغمت چاك — بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت از لوح دل نامت اگرچند — زلوح آب وگل شد نقش من پاك
بیك رفتار بردی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاك
نهانی هرشب آیم من بکویت — گریبانی دریده دامنی چاك
گهی از درد ریزم خاك برسر — گهی از شوق مالم روی برخاك
ز حسرت با درو دیوار گویم — الا یا ربع سلمی این سلماك

ز جامی گرکشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

چو نتو ناوك افکنی سویم دل و جان یك بیك — سهم خود جویند ازمن کالهدایا مشترك
سوختم صدبار تاکی سینهٔ ریش مرا — سازی ازمژگان جراحت ریزی ازلبها نمك
بر سر ماگر تو بهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود برآن مالیم چون زر برمحك
تانهان آیم بطوف کوی تو هرشب شود — تیر آهم میل چشم دیده بانان فلك
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو — دردسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك
در وجود آن دهان داریم شك بهرخدا — زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شك

خواندجامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهرحك

قاح ریح الصبا و صاح الدیك — باده درده که صبح شد نزدیك
جام روشن بیار تا برهیم — یکدم از ظلمت شب تاریك
فهم راگم شود سر رشته — چون رود زان میان سخن باریك
پیش هندوی چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تراز تاجیك
جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب ملك راچه جای شریك
سر عشق و عبارت واعظ — معنی نازکست و لفظ رکیك

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یـا دلیلا لمن فیك

چو جزء لایتجزیست آن دهان بی شك — چگونه جان منش گشت جزء لاینفك
تهیست سبحهٔ زاهد زگوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یك یك
غمت مباد ترشح کند زسینه چـاك — ز غمزه کاش بهم دوزیش بیك ناوك

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد   ز روز نامهٔ عشقت حکایت ما حك
من آن نیم که شوم تارك سجود درت   گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارك
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو   بمشك ناب که الحسن و الملاحة لك

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرك

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاك   دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باك
حاش لله چون رسد معشوق را دامنکشان   دامنش زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاك
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را   گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاك
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین   بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاك
بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم   کم تواری فی قباب العز حتی لا تراك
ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو   گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاك

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله های دردناك

سر دهانت ناگشته مدرك   اهل یقین را افکنده در شك
از روی و زلفت دارم همیشه   صبحی همایون شامی مبارك
صد تیغ رانی حاشا که گردد   حرف وفایت از لوح دل حك
بر آب چشمم میخندی آری   المزن یبکی والورد یضحك
طفلی و نادان لیکن نرسته   از دام عشقت پیران زیرك
دی با سگانت گفتم کزین در   بار اقامت میبندم اینك

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینك

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمك   یا غزال الحی یاظبی الحمی ما املحك
تاشدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین   متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملك
چون پری پنهان مشو ای بیتو بینائی محال   زانکه مردم را چو چشمی چشم را همچون محك
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر   گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محك
موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا   کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حك
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو   تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یك بیك

از فلك جامی چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلك

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بوك   زند جمازهٔ طبعم بخیمه گاهش چوك
کجا بخیمه گه او رسد جز آن رهرو   که گام زن چو جمازست و بارکش چون لوك
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید   اگر کبود کنم جامه چون فلك زین سوك
زفرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین   ملوك بهر سلوك رهش بلوك بلوك
غریق لجه عرفان خموش چون ماهی   ببحر نعره زنان واعظ از کنار چو غوك
زکف مده سر رشتهٔ که پیرزن داند   زدست گردش چرخ وز چرخ جنبش دوك

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلك ترا خون فرو چکد از نوك

باده باکست وقدح باك وحریفان همه باك   عمرا گر دره باکان شودم صرف چه باك
بریا طعنه مزن پیر مغان راکه بود   ساحت عصمتش ازوصمت این عارضه باك
رفت در کوی تو صدسر که کسی تیغ ندید   بر دلی کو که نهد بای بمیدان هلاك
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت   رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاك
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان   تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاك
مهر بگشا ز لب خویش که بیمار ترا   شربت ازدست مسیحا نفتد فائده ناك

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاك

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو وهر یك   بود پیوسته اندوه وغمت را جزو لاینفك
ز تو سررشته کارم کشد روزی بحیرانی   در این معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسك
زباریکی میانت در کمر سری است لایفهم   ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرك
چه غم گر اندك اندك شد غمت بسیار اندر دل   همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندك
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو   بصد تعظیم وحرمت دارمش چون تاج بر تارك

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لك

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاك   طوبی لمن یموت و فی قلبه هواك
باکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید   جز دیده های باك خوشا دیده های باك
هر شب بجستجوی خیالت روان کنم   آب دو دیده تا سمك و ناله تا سماك
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق   پشمینه چاك کرد و من از شوق سینه چاك
زدشیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ام   دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باك

خاطر مدار رنجه به فکر عیادتم   بادا سلامت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو می رخشان که از زجاجه پاک   چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطهٔ که آراید   ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارك تاك
که من زدامن پیر مغان ندارم دست   کشاکش اجلم گر کند گریبان چاك
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست   ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاك
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت   توقع از خس وخاشاك میکنی حاشاك
ز عشقم اینقدر ادراك شد که نتوان کرد   بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسیدی زطعن غیر چه باك

گ

زهی اشك من و لعل تو یکرنگ   ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بسکه دارم   ز پیکانهای تو در سینهٔ تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست   مباد از خون بیدردان بر آن رنگ
حذر زان چشم ومژگان تاکی آخر   دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ ودارم امید   که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد   بیك تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ   بر آبگینهٔ ارباب همت آمد سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان   از آن نشسته بخاك اندر استان چو خدنگ
کسیکه گام درین راه مینهد بیکام   بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون ومهر او هر صبح   که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست   بود چو دائرهٔ میم بر دل ما تنگ
زکس نمیشنوم بوی انس کاش افتم   برون زمسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل چند دو رباشی وچون لاله دورنگ

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو ‌ با همه صلح کنی بامن دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم ‌ وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت زچنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من ‌ نشود پاك بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد ‌ گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما ‌ چون کمان ساخت زابروی تو وغمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنگ

ل

دوشم آورد از چمن بادصبا پیغام گل ‌ گفت منشین بی قدح چون لاله درایام گل
عشرت امروز بافردا میفکن ای حریف ‌ نیست چندان فرصتی زآغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی ‌ ما زجام گلرخی مستیم واو ازجام گل
تنگ شد بی آن گلندام قبابوشم چمن ‌ چون قبای غنچه دیدم تنگ براندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد ‌ وه که برد آرام من آنشاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که با آن سیم وزرچون دوختست ‌ روزوشب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون گرو کن درادای وام گل

حق آفتاب وجهان همچوسایه است ای دل ‌ اما رأیت الی الرب کیف مدالظل
وجود سایه وخورشید فی الحقیقه یکیست ‌ اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه ‌ چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه ‌ میانشان چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را هشدار ‌ مباش همچو وی ازمغز این سخن غافل
وجود قابل شرط کمال اسمانیست ‌ وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول وفعل دوصنفند ناشی از ذاتی ‌ که هست جمله شئون وصفات راشامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست ‌ بود همیشه قبول وتأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتست ‌ بود شماره دراعیان موثر و فاعل

خدای در دوجهان هست جاودان جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل ‌ آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو ‌ در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست توکز ابرو ومژه ‌ تیر وکمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراری از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بپردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی پرده دار دل

سرو یست قامت تو ز بستان اعتدال سر تا قدم لطیف تر از پیکر محال
روح مقدسیست که از موطن بطون تشریف داره خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسیست که سلطان قدرتش بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل لائح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

کل مافی الکون وهم او خیال او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی لاتکن حیران فی تیه الضلال
کیست عالم عکس نور لم یزل چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان! عشق را بنگر که چون هر یکی را برد گر گونه ست حال
آن یکی بر جمله ذرات جهان دیده تابان آفتاب بیزال
آن دگر زائینه با مستی عیان دیده مستورات عالم را جمال
وان دگر درهر یکی وان دیگری دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که باسلطان عشق میخرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده درد با لب شیرین آن شیرین مقال
و ز دلال زلف پر آشوب او گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جزلب بحری که کرد گوهر از قعرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز حال
گر درون سینه داری گوهری چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

گفتگو تاچند جامی لب ببند
حال میباید چه سود از قیل و قال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که برزاری دل میکنی انکار بیا — گوش برسینهٔ من نه بشنو زاری دل
مدت هجر زحد میگذرد صبر کجاست — که درین واقعهٔ صوب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن — جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست — نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمر ها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل

چشم تو صادست و سر زلف دال — باخود از آن هردو مراصد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالش نکوست — پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاك رهت شد چه باك — باد چنین سر برهت پایمال
یافت کمال سخنش تا گرفت — چاشنیی از سخنان کمال(۱)

جامی از آن لب سخن آغاز کرد
شد لقبش طوطی شیرین مقال

قتل من خواهد زیکسو غمزه دیگر سو اجل — پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود باا و درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل ازعمل
میکنم هردم چه گل پیراهن جانرا قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازك در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مثل — وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای — شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسهٔ از لعل تو کردم سؤال — چند تعلل بعسی و لعل

(۱) گویا اشاره بکمال الدین مسعود خجندیست.

بوسه گرفتم که نه حدمنست یکدوسه دشنام بده لااقل
باد قضا طاعت چل ساله‌ام پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقیست عام کالانعام بود بل اضل
جامی وامید سر زلف تو
گفتمش ایاك و طول الامل

منکه مهرعارضت‌میورزم ازصبح ازل نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل وعقدزلف تو کی شود سودائیان عشق‌رایك‌عقده‌حل
شدرقیب آواره‌وجایش‌سگ کویت گرفت بیدلان‌را خاست از دل نعرهٔ نعم‌البدل
محتسب قول‌وعمل رانارواگوید ولی نیست‌مطرب‌را روا قطعاً بقول او عمل
دردلم‌زینسان که‌محکم‌شد بجست‌وجوی‌تو کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل
دل محل‌تست‌تاکم‌شد اساس عشق تو بر درت‌هرچند می‌جویم نمی یابم‌محل
هست از وصف‌رخت‌ازگفتهٔ‌جامی‌مدام
گلرخان‌راغنچه‌سان‌رنگین‌ورقهادربغل

گرچه گشتنم به تیغ‌هجر قتیل لیس قلبی الی سواك یمیل
نیست‌از کحل‌خاك‌راه‌تو دور گر کند‌دیده‌روشن‌ازدوسه‌میل
صدرهم گر بخلد بنمائی نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو لکن الصبر عنك غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر نرگس تست
کل دای من العلیل علیل

هودج کیست برین نامهٔ زرین خلخال کش فتادست‌دوصد قافله‌جان‌درد بنال
هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب کوه ووادی شود از نوررخش‌مالامال
یاد روزی که بی محمل او میرفتم بانگ‌زد برسگ‌دنبال روخودکه تعال
پیش‌رفتم بغلط او زکرم خنده زنان گفت کای‌عاشق شوریدهٔ ماکیف‌الحال
گفتمش‌سوختم‌از شوق تو تعجیل مکن گرچه‌عمریٌ وبود عادت‌عمر استعجال
گفت‌جامی بگشا بال جهان پیما را تا بآن مأمن جانها برسی فارغ بال
ور ترا همت‌آن نیست مجاور میباش
در کهن منزل ماگرد دمن با اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب حاجت ماهمه دانند چه حاجت بسؤال
کرخوشم از تو بخوابی وخیالی چه عجب عشرت وعیش جهان نیست بجزخواب وخیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست پرتو حسن ازل دیده بنقش خط وخال
صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن سخن ازحسن تورانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت ازفکر دهان بس معانی که نمود ازتتق غیب جمال

دیدی آنرخ بکن از آه وفغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل میرود آب روان تاسر نهد در پای گل
تاخت ابر ازسیم رشته سوزن اززرساخت مهر تاصبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ وبوی نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر ازبلبل نارسته خط پیش از آن روزی که بینی خار پا برجای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد بزم باغ آراسته ازروی بزم آرای گل
برلب جوی آی وگل را بین بصدروعشوه جو ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تاچند جامی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماهرو که چشم من است وچراغ دل درداکه سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش عشرت کجا توان چو نباشد فراق دل
هر غنچه کان بسینه زپیکان او دمید ما را شکفت صدگل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم آورده‌ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا ریحان و لاله میدمد از راغ وباغ گل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لاینحل فیما یسأل چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعدهٔ کامی دهدم غمزهٔ شوخ توگوید زکمین لا تعجل
قصد تو غایت جوراست وجفا باچو منی غیر هذا بك یاغایة قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل صرصرعشق توکرد آن عمه را مستأصل
مشرب عشق چو باشدچه غم ازطعن حسود بحر ژرف ازدهن سگ نشود مستعمل

گرچه هرجا دلم آویزش وآمیزش کرد قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه درزینت دیوان جامی
شعررا چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم کام ازلبش صعبست وهم صبرازرخش مشکل
اگر تن درفراق او دهم عمریست بیهوده وگردل بروصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند ازسفرخیزدچه دانستم که دردل مهر آن مه خواهدافزون شد بهرمنزل
اگر نی آب برآتش زدی باران اشك من زبرق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان درگرانمایه چگونه ره برم چون شد زآب دیده دریا ها میان ما واو حائل
شکستی کشتی امید درگرداب غم ما را تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری ازساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ایدوران
که هست ازساغرغم جامی اکنون مست ولا یعقل

چه گویم کزغمت چون میتپد دل چوصیدی غرقه درخون میتپد دل
ز روی لطف دستی بردلم نه ببین کزدست تو چون میتپددل
چومرغی کافتد اندر دام صیاد مرا درزلفت افزون میتپد دل
چوآن ماهی که بیرون افتد ازآب ز بزم وصل بیرون میتپددل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق حریفان را نه اکنون میتپد دل
گر ازیك جانب آمدعشق چونست که لیلی را چومجنون میتپددل

بی تسکین جامی بوسهٔ بخش
که امروزش دگرگون میتپد دل

شتربانا مبند امروز محمل مرا باری چنین مپسند بردل
نمیشاید کنون بار سفر بست که شدواه ازسرشك عاشقان گل
نه پای رفتن ونه رای بودن(۱) مبادا کارکس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم وروحی ذائب والدمع سائل
تن از همراهی او مانده محروم ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن علی تلك المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم که ای نوشین لب شیرین شمائل (۲)
زرنج ره مبادت هیچ آسیب بکامت هرچه خواهی بادحاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست بصورت گرچه رفتی از مقابل

(۱) رفتن ونه جای ماندن (۲) که ای شکرلب

سحرگه چون شود عزم رحیلت مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیاکز درد و غم هستم فتاده بخاك وخون چومرغ نیم بسمل
تومی نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آی از نقاب غنچه ای گل که ازشوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیك نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آرم دمی چون لاله خوش باساغر مل
مرا عشق تو گریانید چندان که شدپرخون زاشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان بر اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زآنسرو قد وسنبل زلف ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چومطرب لب ببست از نظم جامی
بر آمد ازصراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه براسرار اهل دل المرء لا یزال عدو بما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را وگر برد بوئی زکفراو شوداز دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق ورسم مودت نه کاراوست از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیاکه ذکر کدورت کدورتست تا هست مهل بادهٔ صافی زکف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی ببزم پیرمغان بازخواست دوش نگسسته دل هنوز زپیوند آب و گل
مستی زد این ترانه بآواز چنگ ودف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگوئی بپایم چشم مال چشم میمالم مباد این خواب باشد یاخیال
ازملال هجرتوشد چشم خونبارم چوجوی برلب این جو دمی بنشین بی دفع ملال
پیش رویت خطاب گوئی زتاب آفتاب سبزپوشان بافرو کردند درآب زلال
کرده‌ام دره نشان پای تو محوازسجود سر نمی‌یارم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم ازحرف سودای توخالی کان‌دوزلف نقش بسته در سواد دیدهٔ‌من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پرو بال

جامی ازشیرین لبان داردسؤال بوسهٔ
لعل نوشین‌تومیداند جواب این سؤال

آمدی‌سوی من‌ازاشك‌خودم مانده‌خجل — که بره پای توچون سروشدآلوده‌بگل
خون‌شدازرشك‌گلم‌دل بنشین پیش‌دوچشم — که بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد — چون بسر وقت‌گدایان‌گذری مستعجل
جان ازآن پاکتر آمدکه بگیردگردی — دامنش را چوکند در تن خاکی منزل
اینقدرلطف بس ازجانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذراند محمل

تاغلام توشد ای‌خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر وفضل ملولیم ملول — ساغری ده‌که بشوئیم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چوحل می نشودچند نهیم — گوش ادراك بر افسانهٔ اوهام وعقول
سحر ازکوی خرابات برآمد مستی — لائح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق در مانده چه‌تدبیر کند — که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت‌این‌مسئله‌ازپیرمغان‌پرس که‌اوست — واقف‌جمله مراتب چه فروع‌وچه‌اصول
دره حشمت اوخاك شو وهمت خواه — تاشود غایت مأمول‌تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب ومسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی وکنج خمول

زد زغنچه باردیگر خیمه برگلزارگل — داد مستانرا بعشرت‌گاه بستان بارگل
غنچهٔ هربرگ‌طرب کزشوکت وی‌مینهفت — کرد با باد بهاری یك بیك اظهارگل
بکسل‌ازدامان‌مطرب‌چنگ‌کزمرغان‌باغ — برسر هر شاخ دارد مطرب طیارگل
زاب صافی روشنی شاخ‌گل‌پرگاروار — شکلهای مستدیرانگیخت زان‌پرکارگل
زامتداد جو بطومار مجدول ماندآب — عکس‌گل بردیچه بردیباچهٔ طومارگل
غنچه‌راخون‌شددل‌ازکم‌عمری‌گل‌طرفه‌آنك — میکند زان خون دل‌گلگونهٔ وخسارگل
راست‌بازار یست‌پنداری‌چمن کزرنگ‌وبوی — شد درآن بازارهم صباغ وهم عطارگل
درتمایل مانده درباغ زمردگون زباد — همچو چتر لعل سلطان فلك مقدارگل

خامهٔ جامی که شد در وصف‌گل چون خارتیز
خواست زان صدمعنی رنگین چنان‌کزخارگل

م

بکعبه رفتم وزآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من ازمیان همه روی‌دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف‌وسعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من‌ازدعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل فتی در بی منی و مقاصد
چوجامی ازهمه فارغ من آرزوی تو کردم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فکار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود وشهریار خود دارم

هزار بار شد ازخون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز وگداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه زمی اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

دمی شراب چه بر نغمه رباب خورم
چومن خراب ربابم چرا شراب خورم

سفال دردی مستان عشق از آنمی به
که از خم فلك و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شراب و ز دل کباب‌خورم

زوعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد
بجای آب فریبی که از سراب خورم

مگو که می برهاند ترا زتلخی هجر
که بی‌اب تو نه می بلکه زهرناب خورم

زبسکه تشنه لبم بی‌لب توچون جامی
شرابرا چو بدستم فتد چوآب خورم

غم رخم زرد میکند چه کنم
نفسم سرد میکند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا
آسمانگرد میکند چکنم

شد تنم خاك وتند باد فراق
خاکراگرد میکند چکنم

بادلم دور چرخ هرچه زجور
میتوان کرد میکند چکنم

یارفرد است و بندجامی را
ازجهان فرد میکند چکنم

ای زروی تو ماه چارده کم　　قیمت یوسف از تو هفت درم
خاك پای مسافران درت　　تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ره تو　　هر که ننهاد سر بزیر قدم
بر تو سوز دلم نشد روشن　　تا نزد آتشم ز سینه علم
سر نپیچم ز خط فرمانت　　گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
کرمت قتل ما تقاضا کرد　　مگذر ایجان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی
آرزومند تنگنای عدم

من دلخسته هردم بهر آن نازك بدن میرم　　که ازتنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه ازسرم برداشت آن سرو روان باری　　روم برباد او درسایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد　　که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یك رشته پیوند کفن بینم　　ز نم پیراهن جان چاك وازذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر　　ازآن شیرین دهان باداغ درد کوهکن میرم
روای همدم تودر بزم طرب بادوستان خوش زی　　مرا بگذار تا تنها دراین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر باچنین دل من بمرگ خویشتن میرم

ازهر که نامت ای بت غماز بشنوم　　خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صدره حکایت تو بپایان اگر رسد　　خواهم که بار دیگر ازآغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من　　قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان　　کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هرشب بپای روزن و بام تو جا کنم　　باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت　　تا کی فسون عقل ودغا باز بشنوم
هر صبحدم زشوق قدت سوی بوستان　　آیم حدیث سرو سر افراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی باجان خود پیوسته می بینم　　ولی سررشته امید ازاو بگسسته می بینم
قدم لامست بالایت الف زان دوست میدارم　　بلارا کاندران لام والف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم   در شادی و راحت بردل جان بسته می بینم
چنان شد گرمرو گلگون اشك امشب که پیش او   براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو   جگرها چاك و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوقی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینهٔ خود میخراشم   زدل جز حرف عشقت میتراشم
بسی گمنام تر بودم ز ذره   بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی   ببین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر   چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده ام پر دامن از در   بیا تا در قدم های تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح   خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم   همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم   که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همیرو بم بمژگان راه تو باشد هواخواهی   پس از خواب اجل زین خاك سازد خشت بالینم
زکاة حسن خود گویند میبخشی بمسکینان   ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میتپم از شوق تیغ تو   خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد   روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشك خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابهٔ درد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم   یك بیك اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا   میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی   گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست   نی برای جان اگر نا گه تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب   در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خوانده ام و دستور نیست   فهم اینمعنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیك بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم　　یکبار یـادکن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شود اگـر　　روزی کنی عـزیز بیك لفظ مفردم
گردم بسر چو خامه جهان را زدست تو　　گـر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدید وار اگرچه نهی اره ام به فرق　　یابی در اتحـاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و بـاز　　خـط تو میبرد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقد اگرچه بخت　　دیوار کـرد سوی تو راه شد آمدم
جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یـافت از سخنان مجددم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم　　فارغ زتو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تـا ساخت مرا دردل مهر رخ تو منزل　　دل ازهمه برکندم مهر از همه ببریدم
هرجاکه به بزم می برخاست نوای نی　　دمساز شدم باوی از شوق تو نالیدم
هرخار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ　　زان خار کنم سوزن کزخاك درت چیدم
از ضعف شدم موئی نگذاشت دمی برمن　　کز آتش عشق او برخویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بـر من　　گر رو بتو آوردم بـاگرد توگردیدم
ذوقی دگرست اینبار اشعار تراجامی
هرگز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز کـه نامش پرسم　　دردلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن برسر راهش کنم اندیشه ولی　　چون رسم هیچ ندانم زکدامش پرسم
ببرد پرسش وپیغام منش پیك صفـا　　ای خوش آن روزکه بی پیك و پیامش پرسم
هرگز آن سرو چوسویم نخرامید بلطف　　روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ده بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد　　دست کز خال دل مانده بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می وجامش پرسم

بادی کـه گذارش بسرکوی تو یـابم　　جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هرکـه گذر سوی تو یابد　　چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست　　کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست　　کامی کـه من از ساعدو بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت　　تـا دمبدمش بسته بپهلوی تو یابم
فیضی کـه بدل میرسد از سدره وطوبی　　در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یـابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هرجا که کنم خانه همخانه ترا یابم
هرگز نروم جائی کانجانه ترا تابم

گر خواب کنم شبها درخانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان درچشم وفاکوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

درصحبت هرجمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم بی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه دربحر شوم غرقه
درهر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن ره بدنامی
کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزارپاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاك سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره‌ایست سرشکم که درشب هجران
برد بشهرعدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی‌المثل زخاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صدبار
جهد زآتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون درکنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد برکناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روزنهٔ نام و در ننگ برآریم

مستی وخوشی نسزد مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی‌وچنگ برآریم

چون صلح کنان برصف یاران فکنی تیر
ما برسر پیکان تو صد جنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صدگوهر کافی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب می گلگرنگ برآریم

منزل نکرده دل هنوز اندرحریم سینه‌ام
عشق تو دردل داشت جامن عاشق دیرینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش گو برغم محتسب
یکسر برد تاپای خم ازمسجد آدینه‌ام

از بسکه جرعه برسرم ریزندمستان لبت
هست ازپلاس میکده آلوده‌تر پشمینه‌ام

من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو   سم بلا وتخم غم بس باشد آب وچینه‌ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر   صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام
از دلخراش افغان من تیغت بخونم تیز شد   تیغ ترا سوهان بود گوئی خراش سینه‌ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می فروش از جام می آئینه‌ام

نیستم چون یار ترکی گو ولی تازنده‌ام   چشم ترک ولعل ترکی گوی اورا بنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی   پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم   نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده‌ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من   تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او   باشد این هم خود دلیل دولت پاینده‌ام
آتش شوخم ز آب دیده افزون میشود   وه که می آید چو ابر از گریهٔ خود خنده‌ام

یـار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گـر بود یك بخیه ی پیوند او بر ژنده‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم   حریفان می امل ومن خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان   خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مدد عشوه گر کز غمش بیخودم   من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کمم می گرفتند و من   بیاد لبش هردم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاك بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاك سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل   دامن گل را زخوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او   میروم نظـارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان   گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر   یعنی اکسیر وجودم خاك را زر میکنم
چون تو پیش آئی زبانرا قوت تقریر نیست   گرچه هردم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام — که نهادند لقب دُرد کش مصطبه ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت — شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاك عیارم بوفایت که مزن — هر دم از سنگ جفا بر محك تجربه ام
کس نبیند پس از ین روز خوش ار زانکه کنند — بر همه خلق جهان بخش غم یك شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه دُر چون شبه ام

زهی قدت نهال گلشن چشم — مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست — فرود آی ای پری در مسکن چشم
زخون دل چنان پر شد درونم — که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم — نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم — چو میرم خون من در گردن چشم
بیك غمزه کنی صد شیر دل را — شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد دُرفشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
زخون دیده کنارم پر است بی لب یار — کنار گشت ولب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز اگر برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم — با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس ز هوای دل دارد ز تو مقصودی — ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — لیك از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجا وعده — باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را — در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم

گفتی که کراخواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لب‌های شکرخند میریزم — نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بر ویش چشم آن کشتی — کش از ته میتراود خون دل هر چند میریزم
نمیآید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت — زجان مانند توصد شکل بی‌مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزندو من آن مهربان پیرم — که نقد جان ودل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند یابد هرچه برد چون تو ببریدی — زدل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده دردسرم ای پندگو کز آب وخاک من — گیاه عشق میروند چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی برفشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم — نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
کر بفراغت از توام طعن کنه زندکسی — چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده چو نتو همی نخواهیم
دعوی من اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سیه سرچه کشم ز بنده شه — من که برتبهٔ وفا بندهٔ هر سباهیم
حرفی اگر زندرقم حال درون خونشده — از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونهٔ
تاب غم توفی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح وذم خسان نوك خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهر ست سخن — زهی شبه که من این را بدان بیارایم
بژاژ خائیم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون زحسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز — جز آب دیده وخون جگر نیالایم
فضای ملك سخن گرچه قاف تاقافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
سخن چو بادو من از فاعلات و مفعولات — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم بطبع سخن سنج رنج رخصت دهر — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیرمغان برگیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم یك چند | مایهٔ دولت ازین گنج روان بر گیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست | بمددکاری ساقی ز میان بر گیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود | دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر | آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد | که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم | که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم | بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب | عقیق ناب میریزم سرشك لعل میبارم
از آن لب نیم جان دارم عاریت دارم بیا جانا | بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس | ز سودای پری روئی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدتست میگویم | همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بد خوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام | ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت | ز نوك هر مژه من ابر خون فشان شده‌ام
ز بسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریك | ز چشم مردم باریك بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت | پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام
بر آستان تو آمد سریر عزت من | بر آستان که کم از خاك آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن | بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترك عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم | که توان کرد بخاك قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز | ما بصد حسرت و درد دیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست | آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت | کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ براشك من و خاك درت آری هست | بر سر کوی تو با خاك برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف | هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو عنبر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار مینالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو نازمکن هردم و گل نیز که من
بلبل باغ توام از همه فارغبالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آندو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
پای هرجا نهد آن سرو کنم روز بچشم
چون شود شب دوم و روی براهی مالم
قرعهٔ وصل زدم یار زرخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ مائی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

ازچشم خوابناك تو بی خواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم
تادیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امیدا ینچنین که ما
ازجویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما زگریه چو دریا شود چه عیب
زینسان که دور از ان گل سیراب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم دران کو بخار وخس
گوئی بچار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده‌ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد وز نجیر جنون هم
انگیخت سپه اشك و بر انداخت علم آه
شد ملك غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر نزد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چو نکوهکن زینسان
که ازدست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
دورنگی میکند رخسار زرد و اشك سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشر تفزا خیزد　　اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما　　شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم　　بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی　　حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم　　که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم وز حیرانی　　چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند　　اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام می پرسند　　چو این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام　　زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب　　استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز و من　　بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو　　آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از ان لب بوسهٔ　　گر چه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه غم　　خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته ای جامی نمی ارزد به هیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یك شب سری بخشت نهم　　سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد　　چو تن بیاد تو بر خاك و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به　　که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد　　چو گام سعی نه بر وفق سر نوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت　　چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشتزار جهانم بس این که مجلس عیش　　بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام　　باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دورازاین درهم منت گویم دعاهم جان ودل | هرکجاهستم بجان ودل دعاگوی تو ام
سوی خودمیخوانیم چون آمدم میرانیم | می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی تو ام
بگذردزین سقف زنگاری مراایوان عیش | باز اگر افتد نظر برطاق ابروی تو ام
رخ نهفتی تا بمیرم بیتو من خود زیستم | زین گنه تازنده‌ام شرمندهٔ روی تو ام
درچمن گشتم بسی چون آب و نامددرکنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی ام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیك می آیددریغ ازدست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام | سنگ برسینه زنان ازدل چون سنگ توام
گرشدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که بدینگونه زشوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آتشی وآشتیت خونریزست | کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
زخط آن چهره میارای که صدگونه صفا | میدهد روی ز آئینهٔ بی‌زنگ توام

تارچنگی شدم ازضعف چوجامی وهنوز
نیست ممکن که خلاصی بوداز چنگ توام

هردم ار تیرت فتادی بردلم | صد در رحمت گشادی بردلم
چون فروغ آفتاب ازهر دری | پرتو رویت فتادی بردلم
سرّ حسنت را که بودی آینه | گرنه خودراجلوه دادی بردلم
دل بفریاد آمدی از دست تو | گر نه تو دستی نهادی بردلم
سینه ازغم چاك شدخیزای رقیب | تا خوردیك لحظه بادی بردلم
دیده عمداً بستم ازخوبان ولی | نیست چندان اعتمادی بر دلم

تامراد من چو جامی یادتست
شد فرامش هر مرادی بردلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم | بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرووگل | بالا گرفت ازین خس وخاشاك آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت | گر جام دور می نرسد باده بی‌غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل به چشمهٔ کوثر چرا نهم | از جام نیم‌خورد تو گر جرعهٔ چشم

جامی اگر ز دُرّ و گهر جیب من تهیست　　حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف درّ شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم　　پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد و خلد نسیه و اوباش عیش نقد　　ما خود بدولت غمت از هردو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست　　دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوئی بسته هر کسی　　ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی　　هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند　　هرجا گذشته ذکر تو از خلق جسته ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم　　با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاك شوم بی گل رویت　　با داغ تو بار دگر از خاك برویم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت　　بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم واشك دمادم　　بنگر که جهان میرسد از دیده برویم
پایم برهت سود و کنون در پی آنم　　کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیراهنت یافت　　بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم　　گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت　　بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منتست　　گر ناوك جفاست وگر خنجر ستم
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را　　هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه　　وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل　　قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم　　نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد　　رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل		کرده از اشك آستین پرسیم

گر گشائی بحرف میل دهان		جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری		بر سر خاك کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن		سر یحی العظام و هی رمیم

جامی ازخانقه بمیکده رفت

این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم		باشد خورد زین رهگذر یك لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خو نفشان دل همدم آه و فغان		طبع جفاجو همچنان باشد بر ایشان مائلم

هستم ز مرغ بسته پر دردام زلفش بسته تر		بسم الله اینك تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بار نم		مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا		ای کاش ازین محنت سرا اگر دون ببندد محملم

جانم زجانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد		تا رشتهٔ جان نگسلد دستش زدامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو درلای خم بی لعل او

دستی بمن ده ای سبو تا پابر آید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم		بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ نازست و من حیران		که آن پا و رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم

من بیدل که باخود حیف دارم همدمش دیدن		کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جویم		بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالك را شود روشن		شدا کنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین		چو محروم مان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا

که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه‌ام		حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب		از بسکه آب دیده گرفتست خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن		میکن نوازشی بسر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد		خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی		بالین بسست خشتی ازین آستانه‌ام

ز آواز سیل چشم ترم دل همی تپد		رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرووقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

خواهم که دمی درقدم آن پسر افتم / رخ برکف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم برسر راهش / ترسم که شوم بیخودودر رهگذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده براهش / امروز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل‌ای بخت مرا بردراو بر / باشد که بر آن خاك در از پای درافتم
زین گونه که ازدیده روداشك دمادم / نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی / ای غم مددی کن که ازین زارترافتم
جامی گرازین گونه رود سیل سرشکم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هرشب دم گرم از دل غمناك بر آرم / وز تف جگر دود ز افلاك بر آرم
تاکی زغمت خاك بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که سر از خاك بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه / بر شعله چسان راه ز خاشاك بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراك بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم / کش زین دل ناپاك چسان پاك بر آرم
صدجای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان / چون تیر ترا از جگر پاك بر آرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناك بر آرم

هرشب بپاسبان تو سردرمیان نهم / وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش / فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر درجهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان / وانگه بر آن زداغ تو مهر و نشان نهم
شبها زشوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر بمه آسمان نهم
مپسند کز توصید بود بهره‌مندومن / محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی زشیخ صومعه نگشود سرعشق
آن به که رو بخدمت پیرمغان نهم

تو شاه مسند حسنی ومن گدای کمینم / مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی وسودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب وماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم / میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم   بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد   بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم
چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من   گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازاین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم   نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر (۱)   بخاک پای تو کز خلد و حور درگذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری   بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
زدست خضر چه سود آب زندگی مارا   اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی   هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر   نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از نالهٔات بدردسریم

گل شد حریم کویت ازاشک لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   من با تن کم ازمو آن خیمه را ستونم
چاکم چو دود و دل افتد سوزن چه سود و رشته   کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم برتن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون ازورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تاکی بترک خوبان برسر دمی فسونم

می پرسیم که جامی بادرد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هردم رخت را صد نظر بینم   هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد ار ناگه   برون آئی و چون عمر عزیزت درگذر بینم
مگو در ماه و خور بین الله چون بود ممکن   که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری   زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت اینقدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

(۱) باندك تغییری ازخواجه گرفته است : اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی تراچون بینم
تا گرفتست غمت ملك دل از خیل سرشك — هر شبی برسپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گرنه هرلحظه درو مهر توافزون بینم
داشت لیلی بهمه حی عرب یك مجنون — من ز توخلق جهانرا همه مجنون بینم
نیست جز عشق تومقصودزهر گفت وشنید — هرچه جزآن همه افسانه وافسون بینم

شربت وصل کرم کن که زبیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده م چون نگریم
چوافزون شود دمبدم بیتو دردم — نه مردم اگرهردم افزون نگریم
نبینم بطوف چمن سرو نازی — که ازشوق آن قدّ موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یادآن لعل میگون نگریم
زلیلی مرا هیچگه یاد ناید — که برمحنت و دردمجنون نگریم
نه خون جگرماند ونی آب دیده — نه ازبی غمی دان که اکنون نگریم

نبینم گهی گریهٔ زار جامی
که ازدیده ودل بروخون نگریم

کی بود کی که ازین سوزدرون بازرهم — یاازین درد وغم روزفزون بازرهم
چند طعن خرد ای عشق خدارا مددی — شاید از درد سر او بهجنون بازرهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من — کاین نه ماریست که ازوی بفسون بازرهم
این همه عشوه و دستان که ترامی بینم — چکنم یارب و ازدست توچون بازرهم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند — تا زنا سازی این بخت نگون بازرهم
بر دل من بنه ای مرهم دلهادستی — تا زدرد دل بی صبر وسکون بازرهم

جامیا جرعهٔ ازجام فنا می خواهم
تابدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

هرشبی کزماه مهرافروزخودیادآورم — ازفغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگراینست کان بدخوی راست — درجهان من نیزروزی رسم فرهاد آورم
من چونتوانم کزاول مرغ دل دارم نگاه — کی توانم کاین زمان ازدام صیادآورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارانکتهٔ — مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب ازآن گردچمن — سر دهندم وه بپای سروآزادآورم

خانه‌ام بی‌غم آبادست وای آنشب که من — از در او رو بکنج این غم آباد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه برجانت زغم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم — تا روز گریه میکنم و آه می کشم
زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه می کشم
شبهای خویشرا که ززلفش سیاه شد — از رویش انتظار سحرگاه می کشم
جان میبرم بتحفه گدایان دوسترا — نقد حقیر در نظر شاه می کشم
ازعاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم ازضعف ومن هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبری آنکه ازخاک سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنار درمهر آن خورشید خو کردم بتنهائی — که گردستم دهد ازسایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا — بهانه سازد آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی — زفکر عقبی وسودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش درجهان دیار از آن هردم — زسیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه دردوغم — کز آن شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگوئیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذالله اگر از وی ببرم باکه آمیزم

ما برنجوری ومهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را بادیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رائج به بازار وفا — تاچوزر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم
قامت ماچنگ شداندر سماع اهل درد — جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هردم آلاید بخون جای خیالت را سرشك — گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما — بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین ودل در باختیم

جامی ازسلك سگانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامهٔ که در آنجا نشان نام تو یابم — نه رقعهٔ که در آن خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته درسلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر زصفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیك از میانه رفت بدانسان | که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین | که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون و دبو ز بیرون زند رهم | از مکر این دو رهزن بر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من | چوی روی از ین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا وهوس کراست | حبل هدایتی که بر آرم از ین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد | جز نیل معصیت زخم صبغة اللهم
با خلق لاف تو به و دل بر گنه حریص (۱) | کس پی نمیبرد که بدین گونه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است | کو گریهٔ شبانهٔ و آه سحر گهم
یاران دو اسبه عازم ملك یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم | بامن مگوی قصهٔ الوان که امکهم

جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت
از جمله راز های نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیك باخود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند | تا که از روئی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش | سنگها را چشمه سازم چشمه ها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد | اشك خونین را برخ عنوان این مضمون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون ز بد صد بارا گر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او | زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا | تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیك آمدست | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

---

۱ - برگنه مصر

وصف حسنت بارقیب کوردل گفتن چه سود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
منکه امروز ازمی وشاهد بنقدم در بهشت — چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی ازشوق لبش وقتست کاندرمیکده
خرقه وسجاده رهن ساغر وصهبا نهم

سازیست سرّ عشق دراعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس راچوتاب سطوت دیدارخود ندید — در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگای عدم نا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام
درحیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهورخاص وعام
هریك نهفته لیك ز مرآت آن دگر — بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید — درجام عکس باده ودر باده رنگ جام
قومی بگفت وگوی که آغازماچه بود — جمعی بجست وجوی که انجام ماکدام

جامی معاد ومبدا ماوحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کنم دم بدم — شکر که با شکر تدوم النعم
صبر کم ومحنت و اندوه پر — کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر — با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر رخت منع ما — بیخبر از نکتهٔ جف القلم
تر نشود ز اشك ترحم رخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقه زلفت کشید — حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که به تحسین سزاست
حسنه الله بطبیب النعم

مائل به قامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزولا یتجزی کندحکیم(۱)
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست برین آستان مقیم
دُرّ یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چومرحمت ولطف بریتیم
خال تو نقطه ایست ز کلك دبیرصنع — در بر کشیده حلقه زلف تواش چوجیم
جان وقف آیت خط تست اینك آن دهان — بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

---

(۱) باین بیت خواجه نظر داشته است
بعد از یشم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دونیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاك خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش وفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب وازدل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن بپشت پای خویش — فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو به صحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم — وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
درخیل بتان چون تو پریچهر نگاری — خود گوی که چون عاشق ودیوانه نباشم
هرجا چو تو شمعی شود افروخته حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد — یك لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری — وان هم بود آن روز که درخانه نباشم
گنجی تو وعلم همه ویرانهٔ این گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

در هر گذر که بی که وگاهی نشسته ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یك نگاه زدور از توام بسست — من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گز چو پیش روی تو راهم نمیدهند — بی راه و روی برسر راهی نشسته ام
پیش درت بخاك مذلت فتاده ام — گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشك وهمدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران — کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوز وهمه دردم — تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هرغم ودردی که نه عشقست — هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشك — هر لحظه دگر گون نکند چهرهٔ زردم (۱)
روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم زهمه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است — ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند — روزی که شوم خاك بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم — مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
چون قباچست کنی طوف کله برشکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حدچومنی بردن نام چو توئی — بهررو پوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم — نازنین تر زهمه سیمبرانت خوانم
تا نبینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی — پای تاسر خبر از بی خبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری — جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست وجوی تو در کوه و در شتابانیم
نماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران — که ما زساغر لعلت تنك شرابانیم
ببرج ماچه مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلك جنابانیم
شراب و نقل بار باب بزم عشرت ده — که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه دردسر زفریاد و فغان خود کشم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیك از دل بر نمی آید مرا — کز دل و جان ناوك ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفهٔ — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو هردم دیده را — کحل بینائی زخاك آستان خود کشم
میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که باوش میکشم عمری بدوش از بهر چیست — گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

(۱) هر لحظه جگر گون نکند - هر لحظه دگر گونه کند

دفتر جامی‌است این از گفته های عشق پر
میبرم تاپیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور کسی در راه ماخاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خوبان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما زمهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد زمحنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
نیستم ارباب عشرت تاچو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آمد ته پهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم
دوستان ازسرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ماسر در ره دشمن کشیم

خیزتا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد تو به بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو ازدرد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم رزق چه برحاصل اوقاف کشیم
نقدمارا مبرای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
داب ما نیست گله خاصه بهر نا جنسی
گر چه انواع جفا ازهمه اصناف کشیم
جامی ازخرقه پشمینه فقر آسودیم
حاش‌لله که دگر نازقصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
صد بارم ارفروشی بگریزم و بیایم
کاهم رقیب خوانی گاهی سگ درخود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یك لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست ازتف دلم زنگ آئینه وار گردون
اکنون به صیقل آه آن زنگ میزدانم
هر که بقصد قتلم تیر جفا کشائی
خود را ازخیل ایشان هر لحظه مینمایم
هر چند باسگانت خوش نیست خود نمائی
بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
هردم مگو که جامی تاکی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شب ها
محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت
باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی رگ رگ ماچوسنگ نخروشیم
تا تو در گوش کردهٔ حلقه ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تودوش بدوش زنده امشب زلذت دوشیم
دور دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تومرد بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشك که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم زوصل توچون روز اگر نخواهدشد زهجر تو نشود کاشکی چوشب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شودپیروز چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تومجنون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بمنای ساعدز آستین آندم که خواهی بسملم خونم چوخواهی ریختن باری بدست آوردلم
فارغ دلا نراده فروغ ای شمع مجلس بعدازین کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می تپم برخاك ره عیسی دمی کوتا کند مرغ دگرزآب و گلم
تو بار ره بستی ودل خودراز طرف محملت ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن زیراکه غیر ازتیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمت با نبازی لب نقددل ازمن میبرد آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زفسون غافلم
گفتی که جامی بگسل ازفتراك من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست ازآنجا نگسلم

ز عشقت سینهٔ بیغم نبینم ز شوقت دیدهٔ بی نم نبینم
غم روی تودارم جای آن هست اگر من بعد روی غم نبینم
مگو ازغیرمن بگسل که من خود کسی غیر ازتو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی من بی صبر و دل آن هم نبینم
طبیبی را نمودم چاك دل گفت بروکاین ریش زا مرهم نبینم
مپوش آن رخ مباد ازغم بمیرم اگر روی ترا یك دم نبینم
بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نبینم

عاشقم بیچاره ام در مانده‌ام بیدل بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی باخواب وخور ناید درست لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت چشم بر ره گوش بردر مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفتهٔ با دل پرخون چوساغر مانده ام
رفته‌ام در باغ وز شوق قدت روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آب رورا که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره به خونابه نگار صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر تاز غم رم نکند بسته پرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیمبرم برسر زد برتر فخریه از تاج زرش میدارم
تاچو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم وز منکران گول و مریدان ساده ام
مستغنیم بتربیت پیر می فروش زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام از روی خوب میدهد وجام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس چون خوش دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم و گرنه تاسحر هر شب بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد روز نپسندی نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

زناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه
مراغم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدندرویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا باتو من دلشده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا باتو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی توجز بهر تقاضا ننشینم

روی توام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق تراقدر چو از عشق بلندست
چون در صفشان ازهمه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکسته‌ست بدریا ننشینم

گفتی که برایم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده ودل غرق آب و آتشم
رخت هستی را زموج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دلخراش خودخوشم

تانداند کس ز خیل مهوشان یار مرا
دل بیکجا و نظر برطلعت هرمهوشم

وقف کردم پنج حس بر شش جهة باشد گهی
دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم

شهسوارا بی کسان را کس نجوید خونبها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و می درغم که چون
بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تاقیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر زجام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوش آندم کو چو طفلان میزندسنگ جفا
تاکه از جائی من دیوانه پیدا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشامی شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد
تا بدین حدنی خراب شکل زیبا می شوم

روز ها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای برجان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضامی شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جامی شود

ایکه دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز　　پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او　　باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری　　سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود　　هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان　　تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی زآمد شد کویت نیاسایم　　ولی هرگز نمی یابم ترا چندانکه می آیم
نشان پای من حیفست در کوی تو شادم کن　　بیکوعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
مرا زان در مران چون باسگانت بسته ام عهدی　　که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن　　جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری　　که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی　　چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

زروی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگر چه آنچنان هم نیستم کاین نام راشایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم　　که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله　　وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب　　چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان دل میسوخت دشمن را　　چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از هستی　　سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او　　دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما
ز جامش جامی لب تشنه راسیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم　　روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من ار بار سفر می بندم از خاک درش باری　　تو باش ایجان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آئی ای محرم　　مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون همدم مشفق　　خدارا آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این　　بر آای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیشی　　چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم — چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه (۱) — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مراهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد — نگوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه — من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
زهجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت — کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم
مدد فرما بخوان ای دل چو در چشمم نماند آبی — که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاك شوم گر گذری سوی مزارم — بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش — آن به که به خاك سر کوی تو سپارم
در گلشن جان میشکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هردم کنم از خون جگر خاك رهت گل — تا روزنهٔ دل برخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد — یارب من بیدل بجهان بهرچه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محك عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاك کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط آن نقش نگینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود — ترا تاب درون آتشینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلائی همچو هجران در کمینم
مگو جامی بروزین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند زان شمع دل افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز تراشب سازم از بیمهری ای گردون — که بی آن مه زشب کم نیست این روزی که من دارم

---

۱ — ندانم مهربانی

چه غم دارم ز تاریکی شبها دردرون‌جان بدینسان آفتاب عالم افروزی که من‌دارم
چه‌رنجاند طبیبم چون‌بودصدزخم‌رامرهم زتو درسینه‌هرپیکان دلدوزی که من‌دارم
شدم فیروز بروصلت برغم چرخ فیروزه که‌داردد‌رجهان‌این بخت‌فیروزی که‌من‌دارم
من‌وغمهای‌روزافزون‌توکزشادی‌وعشرت نمی‌آساید این‌جان غم‌اندوزی که من‌دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی کـه من دارم

هر چند تو شاه و ما گدائیم دامن مفشان کـه مبتلائیم
تـا داغ غـلامی تو داریم هر جا کـه رویم پادشائیم
هر جـا الم تو مرد دردیم هرجا قدم تو خاك پائیم
در بسته بروی این و آنیم بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گـه نکتهٔ عشق می نویسیم گـه نغمهٔدرد می‌سرائیم
بودند نظارگـی بسی لیك آنکس کـه ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم گر خلعت خـاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری کس بـی تو مباد در دعائیم

جامی به جفا و جور خو گیر
دانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام علیك الف صلوة و الف‌الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر شکسته معجر حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر بهشتیان چـه کشند از رحیق مشك‌ختام
ز خوان عام‌تو هر کس گرفته بهرهٔ‌خاص بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص‌وچه‌عام
کدام دل که ز ارباب نطق واهل بیان لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

زفیض جام‌تو جامی مدام جرعه کشست
بلی نصیب بود خاك را ز کاس کرام

چو نتوانم که هردم بر کف پایش‌جبین‌مالم زدورش بینم‌وروی‌تظلم برزمین مالم
من‌و بوسیدن آن‌ساعد سیمین‌محالست‌این گذارد کاشکی تاروی‌خود بر آستین‌مالم
دوای درددل خواهم‌از آن‌خاك‌سم‌اسبش بدیده گل کنم برسینهٔ اندوهگین مالم
مپیچ ازمن‌عنان‌ای عمروچندانم‌امانم ده که رو اندر رکاب آن‌سواد نازنین‌مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی   که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس وخاک ره پیرمغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام   بحمدالله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشهٔ گیر   که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل   لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز   بقد سروی ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید   خطت روزی که گردمه نهد دام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی   ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم   گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یك زمزمه   وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد   نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول‌الله بسوی خود مرا راهی نمای   تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت‌المأوا برون کردم ز دل   جنتم این بسکه بر خاك درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان   یا بیادت سر نهم یا سر در این سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم   کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو   گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا   با خیالت نیمشب گر دست در گردن کنم
بسکه لاف بندگی زد پیش سرو قامتت   راستی هرجا وسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند درخانقه شام وصباح   والله از میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم
صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار   از خرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم
جان چه آرم پیش گنجشگی که از بامش پرد   مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم   بنگر به سرشك لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدارا هر چند که یافتی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت انداخت بورطهٔ جنونم
آنیست ترا بخوبروئی آن گشت بعشق رهنمونم
هرلحظه بپرسیم که چونی(۱) هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم یا تیغ بکش بریز خونم

هرشب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صد نازنین‌را خاك می بینم سر چندین عزیزش بسته برفتراك می بینم
به تیغ غمزه خواهدریخت‌خون‌صد مسلمانرا چنین کان ترك کافر کیش‌را بیباك می بینم
همی‌رو بم بمژگان تا نگردد پایش آزرده بخاك پای او هرجا خس‌وخاشاك‌می بینم
زشوق نکهت پیراهنش هرصبح در گلشن لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاك می بینم
ندارد چستیی آنشوخ در دلداری‌یاران ولی در کشتن هر بیدلش چالاك می بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید ز درد عاشقی هرجا دلی غمناك می بینم

چه شد بیچاره جامی را دربن شبهای‌غم‌یارب
که نام او زلوح زندگانی پاك می بینم

زهی رخسار وخطت آیت‌لطف‌وستم باهم امیدوبیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم‌وصف‌رخساروده‌انت‌کان‌گل‌وغنچه زبستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
بر ومطرب که در چنگ‌غم‌اومن‌چوعودامشب دل‌وجان ساز آه‌وناله کردم زیروبم باهم
همی‌راندسوار آن‌شوخ وازهرجانبش‌جانها روان گشته که دیدست‌اینچنین‌شاه‌وحشم باهم
قلم برلوح اگر حرفی نوشتی حسب‌حال‌من زسوز من همانِدم سوختی‌لوح وقلم باهم
بپرس ازشمع‌مجلس حالم‌ای‌خورشیدمهرویان که‌میسوزیم‌هرشب درغمت‌تاصبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش‌ازبیش و صبر کم زکم باهم

چو نبودروی جانان‌دیدهٔ‌روشن نمیخواهم چه‌جای دیدهٔ‌روشن که جان‌درتن نمیخواهم
میفروز ای‌رقیب‌امشب‌چراغ‌این کلبهٔ‌غمرا که بیروی‌وی‌این‌ویرانه‌راروشن نمیخواهم
ز تاروبود هرجنسی تنش آزار میگیرد بجز برگ‌گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش‌آتش‌بمن درزد رمید ازدل قرار او که‌من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم
نشان ای‌باغبان‌پیش‌خس‌وخارم که‌بی‌پایان غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

۱- هربار بپرسیم

تنم چون خاك گردد در رهش آبی زن ای دیده که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله وشیدا که زعشق تو منم — حاش لله که بود بیتو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس وخاشاك بکویت فکنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم واندوه تو بگداخت تنم
تا رسیدی بمن آواز سیاه تو گهی — وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای باد صبا — یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری — هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر — تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
منکه در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بته ور زلبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز خطت قالیه چینم
باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم — چشمان تو تا کرده زهر گوشه کمینم
پوئیدن راه تو بسر گر دهدم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاك درت را زجبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جانداد — هردم که کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذالله از آن شبها که بود از حد برون دردم — تو با اغیار می میخوردی می و من خون همیخوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده — من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همیکردم
پری را چون روا باشد که گردد بو همزانو — من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی اینچنین در حیرتم کرشمهٔ دانی — زجان غصه فرسودو دل اندوه پروردم
چو جان ودل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — چو شاخ گل لطیفی برحذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
ببزم عیش تا از جام شوقم جرعهٔ داری
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تندمیراندی ومیسوخت سراپای وجودم — که بزیر سم اسب تو چرا خاك نبودم
بجفا دورمکن روی من ازخاك ره خود — کاین همانست که صدره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بدبین که زبس بیخودی آنهم نشنودم
خاستم ازسرجان برسر کوی تو نشستم — کاستم از دل ودرد غم عشق تو فزودم
تو بتوکرچه درونم همه خون گشت چوغنچه — بشکایت زتو باهیچ کسی دم نگشودم
روی خوبت فکنده عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چوشد ازجام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بناز برمشکن چون نیاز مند توئیم — ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
سواره دی بگذشتی وماهنوزازشوق — نهاده روی بخاك سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد — که بی نظیر جهانی وماسپند توئیم
چه حاصلست بزنجیر پای ما بستن — که ما بسلسلهٔ عشق پایبند توئیم
غرض زدنیی وعقبی قبول خاطر تست — زرد غیرچه باکست اگر پسند توئیم
نهال عمر زباد اجل فتاد از پای — هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

کرچه بردل زغم عشق تو باری دارم — لله الحمد که باری چوتو یاری دارم
کردم ازرخ مبرای اشك که این عطروفا — یادکاری ز سم اسم سواری دارم
باغ من آن سر کویست وبهار آنکل رو — عیش من بین که چوخوش باغ وبهاری دارم
مانده‌ام دیده بره برگذر باد صبا — چه کنم زان سر کوچشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی ازبزم وصالش چومنی راچه نصیب
اینقدر بس که درآن کوی گذاری دارم

چومرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تاشدی شهره چوخورشید همه ماه وشانرا — ذره‌سان بی سروپاکشته هوادار تو بینم
توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه توشود خاك تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قدورفتار تو بینم
من که باشم که توانم کلی ازباغ توچیدن — اینقدر بس که یکی خارزگلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی واندیشهٔ جنت — من درآنم که چسان قامت ورخسار تو بینم

نرسد هیچکس‌ای جان بگرفتاری‌جامی

زین همه‌عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیدهٔ که ز راه تو خار وخس چینم — دریغم آید اگر در گل وسمن بینم

اگر کنند بمن‌عرضه دنیی و عقبی — من آستان تو بر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم — من و هوای توهمواره این بوددینم

مگر بطرف چمن شو نظاره کن‌در گل — چومرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا زباغ چه آیدزگل چه بگشاید — چو شوق‌روی‌توآشفته ساخت‌چندینم

چه‌پرسیم چه‌کسی اینهمه تغافل نیست

سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم‌چون‌نتوانم — با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

ازدردتو داغیست‌کهن بردل‌ریشم — تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

ازناز کی‌خوی‌توخواهم که‌ز‌رویت — بوشم نظر اما چه کنم‌چون نتوانم

هرچند که بگذشت زحدوعده‌وصلت — آهنگ‌تقاضا چه کنم چون نتوانم

زدشعله بجان‌شوق‌وصال‌توام‌امروز — تأخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم‌شکست‌است‌بیا برسر کویت — عزم‌گل‌وصحرا‌چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترک‌رخ‌زیباچه کنم‌چون نتوانم

چنین‌کافتاده دور از جان خویشم — چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گرنداری زنده این بس — که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل زمن جان وخرد نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده‌کیم‌من — که‌خوانی میهمان بر خوان‌خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی

مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل‌توتازه‌جان و جهانم — بیاکه بی تو ز درد وغم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم — که‌چون رخ تو به بینم رود‌زکار‌زبانم

ببخش منصب فراشیم که‌آن سر‌کورا — بدیده خاك بروبم ز گریه‌آب فشانم

اگر بکوی توخاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم که من نهفتن این راز بیش ازاین نتوانم

من آن نیم که شماری مرازسلك غلامان
همین بسست که داری گهی زخیل سگانم

میرسد عید و کشتهٔ آنم که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار که بر آمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ دوی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگی نمی ماند بی توروزی که زنده می مانم
عیدخودخوانمت ولی ازعید همه خندان من ازتو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهدتنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینك رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض وخال تو دیده دل مرغ آب یافت درقفس تنگ ودانه هم
زینسان که گشت خانه ام ازخون دیده پر سیلاب خون برون رودازآستانه هم
در کوی تو نماند زما جز فسانهٔ ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ وای من آنزمان که نماند بهانه هم
کر وی نشانه بود بر آن آستان زما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به بیش زلف ورخت یافت زان دولب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانـه هم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم تو خود بگوی بجای تو ماچه بد کردیم
مرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت که ماز خاك درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را بی فراشی حریم درت نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل شوق وعشق ومهر ووفاست پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محك امتحان هر آن نقدی که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیکدو جام میش فارغ ازخرد کردیم

روی توغائب ازنظر گلرا تماشاچون کنم(۱) چون لاله داغم برجگر گلگشت صحرا چون کنم

۱ - میل تماشا

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان زهم دل را صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا خود گو بکوی آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون نکنم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
زمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر به خانه کنم همچو کوهکن در سنگ ببام در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه کزین خاك در برد جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان در کش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم مگر وقتی که زیر خاك خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم بی تو ز اشك لاله گون شهره بر وکنار هم
دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دل سگ ترا بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم
چند بخاك ره فتد سایهٔ سرو سر کشت سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه‌سوسنست‌وگل
جامی دل رمیده را باغ توئی بهارهم

زلف تو عمر ماست میگویم — این سخن عمرهاست میگویم
بهرجان ودل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست می‌گویم
خط تو گفته‌اند مشك خطاست — این حکایت خطاست‌می‌گویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب — آنچه اورا سزاست می‌گویم
در وفای تو‌واست چون الفم — بوفایت که راست می‌گویم
می‌بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کر است می‌گویم
بسا حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

ن

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان — ز شوقت عالمی رو در بیابان
توگنجی و درین معموره هردم — بجست‌وجوی تو صدخانه ویران
رسیدی بر سرم درپاکشان زلف — براهت عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل — چوگردد غنچهٔ تنگت تو خندان
شوی درمان هر دردی که‌گویند — چو من گفتن نمی‌یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بناز ای‌چشم‌شوخت فتنهٔ‌خوبان ترکستان — بچشم‌مست‌چون غارتگر تاجیك‌و ترکست‌آن
بلطف‌روی گلگونت نروید لاله‌درصحرا — بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
زمیگون‌لعل‌تو آ‌وود‌مطرب‌درمیان نقلی — کنون‌عمر‌یست‌کان نقلست نقل مجلس مستان
چه‌شیرین‌پرورش‌دادست‌باآنلب‌ترادایه — همانا شهد ناب آید بجای شیر از پستان
بناکامی نخواهم‌دوواز‌آن‌لب‌زندگی‌دیگر — خدارا کام من زان‌جان بده یاجان‌من بستان
زنی تیغ‌وشفیع این گنه‌سازی‌دوساعدرا — نکردی زیرپاکس‌خون عاشقرا بدین‌دستان
بدین‌کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
بیفشان آستین بی نیازی بر تهیدستان

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران — شدطرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله‌ستان‌گرد گل‌ازبسکه‌نهادند — روسوی تماشای‌چمن لاله‌عذاران
درموسم گل توبه ز می دیر نپاید — یادست‌مرا این‌سخن‌ازتجربه‌کاران

ترسم که چو آید محك صدق نباشند ‌ ‌ رندان خرابات کم از صومعه داران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود ‌ ‌ کامد صدف آن کف انگور فشاران
برصحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو ‌ ‌ گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه ‌ ‌ همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچهٔ نشکفته که آورد بسویت ‌ ‌ سربسته پیامی ز دل سینه فگاران

جامی نرود سوز تو از سینه بگریه
داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان بادخزان بادوزان ‌ ‌ گشت زرد ازغم بی برگی خود برگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین ‌ ‌ نیست جز رنگ بهار اینکه برآورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی ‌ ‌ بسته برچوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه وی دست زنان بود بعشرت درباغ ‌ ‌ بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا ‌ ‌ گوئی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیرهٔ خام بخم کن مپسند ای خواجه ‌ ‌ کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی احسنت که آنگونه که خاطر میخواست
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر ازآن

حکایت کرد باد از گل گل ازپیراهن جانان ‌ ‌ که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان
براز لاله است صحرا داغ هجران دیدهٔ گوئی ‌ ‌ گذشتست آنطرف ازدیده‌ها خون دل افشانان
توخوش زی ای ببزم وصل در سر ساغر عشرت ‌ ‌ که من هم سرخوشم بیرون دراز سنگ دربانان
بدل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش ‌ ‌ بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
بفکر آندهان دلرا چسان آرم ززلف او ‌ ‌ نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن برزده میآید آنکافر ‌ ‌ خدارا دور دار آن آفت از دین مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد
بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

موسم عید و بهار خرم و شاه کوان ‌ ‌ سایهٔ ابر و کنار سبزه و بخت جوان
مطرب خوش لهجه را برلب نوای ارغنون ‌ ‌ ساقی گلچهره را برکف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده ‌ ‌ درچنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان درجام زرریز ای ندیم ‌ ‌ قصه جم تا کی وافسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من ‌ ‌ چندحرفی از بیان شوق او را نشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا ‌ ‌ دیگران رنج ازبدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ای غمت شادکامی دل من — وز غمت بر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام — این بود نیک نامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو من — نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت — هست طوق غلامی دل من
دور بگذشت در رهت ز دو کون — بنگر تیز کامی دل من
میبرد مهر خامی از میوه — برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامی است حامی دل من

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان — رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبوده چرخست بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب بلکه چار حد دارد — بشاهراه حوادث طرب برای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری — که هست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذراست — بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم در کش — که ناگهان کشدت دردم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا — بزیر خاك شد ای خاك بر وفای جهان
قرار گاه تو ملك بقا بود تا چند — شوی فریفتهٔ ملك بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

کنا شئون ذاتك فی وحدة البطون — صرنا حیث تقلبت فی الشئون
یك جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نفس دلگشا که نهان بود دردرون
مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مپندار چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که پرده دار نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهك شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو وقدخوشت صورت نون والقلم	نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانهٔ ابداع را چون الف قامتت	نامه‌ء یك حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت باسکون جمع ندیدست از آن	باحرکات خوشت رفت زجانم سکون
کوهکن ار بیستون ساخت بصنعت زسنگ	من شدم‌ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت	جانی وصدگونه درد چشمی وصد قطره خون

ورزصدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت ازدل جامی برون

بیاای اهل دلر اقرة العین	کمال ابروانت قاب قوسین
میان موی تاموی میانت	نمی بیند خردیك موی مابین
لبب را گفتم‌ای جان این قلبی	دهانت گفت حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوئی	مرا بادا بگردن دائم این دین

زجامی گر توسر خواهی ودیده
بردفرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز دربن میکده از دُردکشان	که نه ازتاك نشان بود ونه ازتاك نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی	بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان
هریك ازماه وشان مظهرشأن دگرند	شأن آن شاهد جان جلوه گری درهمه شان
جان فدایش که بدلجوئی ماگم شدگان	میرود کوی بکودامن اجلال کشان
دروه میکده آن به که شویم ای دل خاك	شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ	پیش ازین باده بچش چاشنیی بس بچشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم بی سروپایان شود ورندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدندان
باسر و قدت لاف بلندی	از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت‌را باآن درازی	پیموده صدره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو	صاحبدلانرا بندست وزندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو	گرخود بخوبی گردددو چندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسنددصد رنج برخود
جزرنج صحبت باخود پسندان

آن کان حسن بودو نبوداز جهان نشان — والآن ما عرفت علی ماعلیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است — فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور — نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان وعیان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فائض بود بجود بر اعیان انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم وجان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر — گویا بهر زبان و توانا بهر زبان

جامی کشیده دار زبان راکه سر عشق
رمزیست کش مگوی وحدیثی است کش مدان

نه زهد آید مرامانع ز بزم عشرت اندیشان — غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا — که راه قرب یا بد دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده ز آئین جفا کوشی — که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان
نیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را — مبادا هیچگه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا پیوند خویشی بود باصبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشك جگر گون دیدهٔ مارا (۱) — بلی این خانه رامی آید آمد تیره از بیشان (۲)

چو آند دور جامی جام گلگون دیگران راده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین حالی ز می پرهیز کردن چو نتوان
بادهٔ نوشین روان در جام زر ریزای ندیم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من — چند حرفی در بیان عشق دارد بشنو آن
شد خراب از نیکوان هم دین وهم دنیی مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازك عذاران — علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکوئی — بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
قرار تو نه این بود باما از اول — که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشتند آخر — چنین ناامید از تو امیدواران

۱ — ز راه اول رسد
۲— بلی این خانه را بی آب آمد تیره از بیشان؟

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره　　چو ابرو ازو هر مژه اشکباران
میاخوی‌فشان‌می‌چکان ازوخ ولب(١)　　بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان　　سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم　　وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن‌ازچهره قیاس　　کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سروچمن چون گویم　　نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن‌روی‌تو گه گه چه خوشست　　ناخوش‌آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست　　داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا از لعل لب جامم بگردان　　دل از بادهٔ لعل فامم بگردان
بکوی‌خودم‌خوان‌زروی‌ارادت　　ز احرام بیت‌الحرامم بگردان
سگم‌نام‌کردی ورم فخر نبود　　بدین نام فرخنده‌نامم بگردان
علیک‌ار نگوئی بدشنامی آخر　　زبان در جواب‌سلامم بگردان
نهان سازدرآستین سیم ساعد　　درون‌ازطمعهای خامم بگردان
کشدمحملم‌بخت‌ازآنکوی‌وجانم　　خروشانکزین‌ره‌زمامم بگردان
چو بالطف عام‌خودم خاص کردی
چوجامی‌رخ‌ازخاص‌وعامم‌بگردان

ای بالب‌توطوطی‌شیرین زبان زبون　　کردی عنان ز پنجه سیمین‌بران برون
باحسن التفات تو معتاد گشته‌ایم　　بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم　　جز گوهر نیاز نیاری در آن درون
لب تشته میروم زغمت گرچه میرود　　بر رویم‌از دودیدهٔ‌پرخون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد　　زان موطلب‌طناب‌وزان‌قدسیان ستون
در ملک‌عشق‌منصب‌عالی ودون بسیست　　نیکان نبوده میل بعالی بدان بدون
جامی‌علم‌به‌عالم دیوانگی فراخت
چونساخت‌عشق‌رایت‌فرزانگان‌نگون

---

١ - میا خو نفشان

هر سر مرو جولان کنان چابکسوارا بیش ازین　　از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین
بهر نثارت هر نفس جانی بدست آریم وبس　　بستانکه نبود دسترس مشتی گدارا بیش ازین
خوندل صدمرد وزن آمدبرون از هر شکن　　جانا گره محکم مزن زلف دوتارا بیش ازین
برطرف بستان جامکن در پای گل مأوا مکن　　باسرو همبالا مکن شاخ گیارا بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت　　رخصت مده پیرامنت بادصبارا بش ازین
جان میدهم بهرخدا گردی ده ازواهت مرا　　هرچند میدانی بهار آن توتیارا بیش ازین

جامی بهر سیمین بری باسنگ تودارد سری
ضایع مکن بادیگری سنگ جفارا بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ وجولان سمنداو ببین　　هر طرف آزادهٔ سردر کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل ودین سوار　　کرده جابر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خونگریم براهش چون مه نو در شفق　　غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمی تر کردطاوسان باغ سدره را　　چون مگس پیراهنش جلاب قند او ببین
ای که گوئی گریهٔ تلخ توچندین بهرچیست　　خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین
چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند　　خط مشکین گردرخ دود سپند او ببین

گفتهٔ جامی سبکبارست درجانش درای
کوه محنت بردل اندوهمند او ببین

مروزین چشم تر ای اشك خونین دمبدم بیرون　　شدم رسوا منه دیگر زفرمانم قدم بیرون
بروزوصل خواهم چاك دل دوزم زپیکانت　　که ماند شادی وعشرت درون اندوه وغم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها (۱) زخاك داغداران　　فراقت زد علم بیرون
زدی براوج سیم ازمشك تر حرفی رقم یعنی　　نیاید خوشنویسان را چنین حرف ازقلم بیرون
نگویم واز آنلب گرچه خوردم خون ازوعمری　　بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت ازدل نرفت ورفت جان ازتن نبودست آن　　که میگفتم غمت آید زدل باجان بهم بیرون

گرفت ازتنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گرقدم ننهادی ازملك عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین　　این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن　　چونخضر بجو این گهر ازمجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پرتو هستی　　کو جذب فنائی که مؤدی بود این دین
در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر　　در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

۱ — بصحرا وقت گل در باغ لاله بین که چون شبها

این وحدت محض است که از کثرت تکرار — که اربعه و گاه ثلاثه ست و که اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین — افزود برو نقطه پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لاقرب ولابعد ولا وصل ولا بین

الله الله کیست مست بادهٔ ناز اینچنین — کرده باخونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چندبار سرکشم خواهم فکندن دررهش — گروسد بارد گرمست سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس — مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا وانگه تغافل می کند — ازچه شد نامهربا ن آن نازنین باز اینچنین
من ندانم چشم بهبود از کجادارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگک تو برسینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
باگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید — جلوهٔ تنگک قبایان و تنك پیرعنان
چون نرنجم که درین بزم طرب نپسندید — یك ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بردر پیر خرابات که میخانه او — باد محروس ز سنگک ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد زدرون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن مدرسهٔ و خانقه میباش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست — زیر این بارگران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگک قبایان مه زرین کمران — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان — مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تاکی افتم برهت آه کشان اشك فشان — تاکی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم — کای شده مونس تنهائی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم — تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دولت شیفتهٔ ماست چه باك
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان

شهنشاه فلك مسند که زد از دولت سرمد
قدم بر تارك فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها
کفش دریا و ساحلها زموجش قلزم احسان

زباغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن
زقصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانی
گدای حضرت او بند اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

زدرد تا شده چشمت چو اشك ما گلگون
نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون

چو درد چشم زگردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش
رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در ره تو فرش رهست
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترك شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند زآسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نبینم جز بلشگر گاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی
چشم خودمی بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مه است این
سر من خاك ره او اگر آن کج کله است این

همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
منگر سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو   که زخون مژه بسته جگر ته به است این
چو شب از بستر فرقت اگرم روز سیه شد   نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و ویرانهٔ محنت که بشب های جدائی   دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این
برهت پست فتاداست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این   آئینه جمال خدائی نماست این
کردم بسی طفیل سگان بردر تو جای   هرگز نگفتیم چه کسست از کجاست این
بر سینه میزدم زغمت سنگ هر که دید   گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا   ای بیوفا بشهر وفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم گفتهٔ نقاب   زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش   آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن   خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم   زینسانکه شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده   آغشته بخون پیش تو هرلحظه دویدن
کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای   دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی   وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا   خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده زرخ بر فکن جامه جان چاک کن   طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق   نخل سر خاک من زان خس وخاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من   لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر   یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی   حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من   که باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی که روز گشت باقبال طلعتت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه بسوخت آتش عشق تو جمله خشك و تر من
به گریه گفتم از ین درمرام ان بسر خود بخنده گفت برین درد گر میا بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست که چو نپری ز لطافت نهانی از نظر من
ز اشك و چهره براه تو سیم و زر بکشیدم که خاك راه تو بهتر ز وجه سیم و زر من
مکن بعلم نظر عیب من که در بر جامی
جز این صفت نبود شیوهٔ دگر هنر من

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن سرکشانرا پای دل دُر زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتار اندل گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام می بنمای وانگه خوش بنوش شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مانده حاجتمند یك دیدار جامی بر درت
رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت توان ز چاك گریبانم استخوان دیدن
بجستجوی میانش کمر مبند ای دل که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان نکشیده رسید کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان رهت چه چیز گمشده را به ز کاروان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل در گوش تو گوئی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید مرغ دل محنت زدگانرا قفسست این
گاهی که خرامی سرمن زیر قدم کن انگار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین درچه کس است این

شدم بهر تو خاك راه خوبان   یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
نباشد جز دلی آئینه آئین   نظرگاه دل آگاه خوبان
همین عشقست بس برموجب حسن   نکوئی خواه عز و جاه خوبان
گرانی گو ببرجان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه درّعالم سری بود   نهادم آن همه درراه خوبان
ز دولتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن   مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت   گرنه بفتراك خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن با غمت آمیختن
ازتو برانگیختن رخش و ز باد صبا   برسر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی ازآن قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد زآسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده‌ایم بهر خدا   مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال   زرشك نافه به‌صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو توآئی و حال من بینی   وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور   نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طائریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تاماه بعدالمشرقین   اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی توچون مه‌عیان‌سردهانت بس‌نهان   درمیان این‌وآن موی میانت بین بین
سبحه‌در گردن عصا درکف‌مصلی برکتف   پای تاسر شیخ شهر تجوی باشیدست‌وشین
استخوانم شد ز غم صدپاره و هرپارهٔ   زان مقامر پیشه دارد داغها برکعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تاخواند حسب حال من — ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که بامن میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هرجا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم گم شد نشان خرمی — کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل — رفت آنکه رفتی بر فلك فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو — برخاك ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل برقتل جامی قرعه زد
زین قرعهٔ اقبال شد پیك مبارك فال من

توجان پاکی سربسر نی آب وخاك ای نازنین — والله زجان هم پاکتر روحی فداك ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو — اینك بگرد کوی تو صدجان پاك ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — ازشوق آن برخویشتن زدجامه چاك اینازنین
گرشدچو الله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم — این بس که بردل میبرم داغت بخاك ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی — گرتو کنی غمخواریی ازغم چه باك ای نازنین
یا آنکه دردم شدقوی خواهم فغانم بشنوی — ترسم که بهرمن شوی اندیشه ناك ای نازنین

جامی که دارد باتو خو هرگز نتابد ازتو رو
گرخود نهی برفرق او تیغ هلاك ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رومکن — من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخومکن
ای کز پی نظاره رو برکوی آن مه میکنی — یاترك دین و دل بگو یاخود گذر زانسو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار ازروی خود — پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل درنیکوان باطعن دشمن شادزی — روی نکو میبایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا برسر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آمد براه دیده زهرچشمه جوی خون
خواهم که لب به آه کشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو باخود فسانها — درد فراق را بهمین می کنم فسون

هرلحظه دل به‌فن دگرمیبری زخلق | در دلبری نبوده کسی چون‌تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده | چون بخت‌تیره گشت بدین‌قصه رهنمون
هردم مکن‌فسوس که‌روزی رسی بوصل | کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

درحق‌جامی آنچه توان میکن ازجفا
مشکل‌که عاشقی دگرافتد چنین‌زبون

چه کمر بستهٔ بکین با من | که خوشی باهمه همین با من
سرو نازی و هرگزت ننشاند | یکزمان بخت بر زمین بامن
چه خطا دیدهٔ ز من که ترا | شدچنان طبع نازنین بامن
که بکام تو زهر با دگران | خوشتر آید که انگبین بامن
من که باشم که گویمت همه عمر | باش همراز و همنشین بامن
قرنها داغ انتظار کشم | تا شوی ساعتی قرین بامن

گفتی ازکوی ما برو جامی
رفتم اینك نه‌دل نه دین بامن

صوفی‌متاع صومعه رهن‌شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم زنشأهٔ می عشق پریوشی | بریاد لعلش ازدوسه‌جامم‌خراب کن
عیبست‌لاف‌عشق‌جوانان‌بعهدشیب | موی سفیدم ازمی گلگون خضاب کن
بدنام‌وشهررانده ورسوای‌عالمیم | ای پارسا زصحبت ما اجتناب کن
کسب کمال‌وفضل فضولیست‌ای‌پسر | از عاشقان فضیلت‌عشق‌اکتساب کن
معنی‌یکیست‌گرچه‌صورمختلف فتاد | این‌نکته‌را قیاس‌زبحر وحباب کن

جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و چمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست گل‌ازرشك سبزه بهرخدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آنکف پا گل به پیش‌اوخاری | بخاك پات‌که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف | چولاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ‌توام نا امید خواهدگشت | مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام | مران بخواریم از پیش وشرمسار مکن

نماند دل‌که زدرد توخون نشد جامی
خدایراکه چنین ناله های زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من ‌ ‌ ‌ در فراقت چنین نکاست که من
گفتهٔ بر رخم که عاشق تر ؟ ‌ ‌ ‌ چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی ‌ ‌ ‌ نه بدینگونه مبتلاست که من
دل که در ماندهٔ جدائی تست ‌ ‌ ‌ نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چــو قــدت ‌ ‌ ‌ سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب ‌ ‌ ‌ کز دل و دیده عمر هاست که من
گفت جامی که میرود سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلك آب وخاك من ‌ ‌ ‌ میسوخت ز آتش تو دل دردناك من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف ‌ ‌ ‌ پیوند یافتی جگر چاك چاك من
هر چند دل ز یاری خود پاك بینمت ‌ ‌ ‌ دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل ‌ ‌ ‌ شد نامزد به تیغ جفایت هلاك من
جامی مجوی خوشدلی ازمن که دراز ل
آمیختند با غم او آب و خاك من

پس از مردن بخاك من گذر کن غمگسار من ‌ ‌ ‌ ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بکوبت بسکه آه آتشین ازدل بر آوردم ‌ ‌ ‌ سگت را داغهاماندست برجان یادگار من
نبیند کس فروغ مهررا تاحشرا گر ناگه ‌ ‌ ‌ فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان ‌ ‌ ‌ که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاك من چو بادار بگذری ایجان پس از عمری ‌ ‌ ‌ برت صد داستان غم فروریزد غبار من
خدارا شهسوارا بیش ازین جولا نمده توسن ‌ ‌ ‌ که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من
زعشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن ‌ ‌ ‌ چندین جفاکاری مکن بادردمند خویشتن
چو نکشته افتم بر رهت چندین مران اسب جفا ‌ ‌ ‌ حیفست کالائی بخون نعل سمند خویشتن
اوصاف لعل خودمگو هر لحظه بادون همتان ‌ ‌ ‌ قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خو بیت ‌ ‌ ‌ تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
بالعل نوشینت نزد هر گز بکام خود دمی ‌ ‌ ‌ هر کس که همچو نی نشد خالی ز بند خویشتن
تاکی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان ‌ ‌ ‌ بگذر بباغ وجلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشتهٔ کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جانمن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشك — زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آنخال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تاکی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کمست از خس درین کوی
خسی را تاکی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو باد و ستداران بیش ازین — کافر سوارا سرمکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدارا یادکن — مپسند بیداد و ستم بر دلفکاران بیش ازین
باز ای سوار کج کله بر ماچه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کامجو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر گوئی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تو نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نبینم هفتهٔ ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تاکمین کردی تو شیران گشته‌اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی زچشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

تبارك الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن
چواز تو دور فتادم چه جای صبر وسکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود
ترا چو گرد شکر رست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلك تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذرهٔ را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هردم حجابی سوختن

صد سلامت بیش گفتم یکره آن لب رنجه کن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو
که بنازی مردن وگاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آئی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاك درت بوسه زنم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی زغمت زار و تو از سنگدلی
میگشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
باغمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب
ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز زیر بار محنت وغم پشت ماخم همچنان
زخم تیغ غمزه‌را صدره به پیکان دوختی وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر ودل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
کساد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه مپوشان عارض و بازار او هر چاشتگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت و من نمیدانم که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با کوی تو نادانی بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
زجام لعل او جامی ازین پس باز کورمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین
نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی که سرگردانتر از گویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا فکار گردد آن کف نازک مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش فرود آ لحظهٔ بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری قران کردست خورشید جهان افروز با پروین
مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار و کمند افکن شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشهٔ تیر نظر بگشا جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن
بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن ز کوی حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن
دهان بر شعلهٔ شوقست و لب از آه می بندم که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی چو دارد آه من این شعلهٔ ویرانه را روشن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا خدارا استخوان من ببر پیش سگش افکن

چو گشتم کشته در راهت زمن دامنکشان بگذر مباد از خون ناپاك من آلاید ترا دامن

زبامش گر رسد مرغی زجان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت نافرمان فلك نامهربان چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان چیست چندین نقشها از خط وخال انگیختن
بلبل بی صبر ودل شد خاك در راه نیاز همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن
بسکه شکر میفشانی زان لب حاضر جواب خوش بود پیش تو نیر نگ سؤال انگیختن (۱)

جامی ازخسرو همی گیرد طریق سوزو درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاکپای توسنت افزوده آب روی من در عشقت از روز ازل بادر دو محنت خوی من
هرروز بر شکل دگر خود را براهت افکنم باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
در جستجوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی نبود بجز بی حاصلی محصول جست وجوی من
تاکی بی آغوش تو هرسو برم دست هوس مشکل که آرد چون توئی سر در خم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خواب اجل این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ از وجا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مراد خاطرت جز غم وجز بلای من
هرمژه کرده جوی خون بررخ من روان ولی کیست که باتو دم زند از من و ماجرای من
مهرو وفای من ببین ترك جفای خود بکن زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من
گرچو سگان دهندره در بی محمل توام چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودما مسند ناز جای تو خاك نیاز جای من

تا بکرشمه گفتهٔ مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاك پای من

---

۱ - تو تقریب سؤال

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بین دل مده از دست یکبار اینچنین
نی ز بختم چشم یاری نی زیار امید لطف — آه من چون میزیم بخت آنچنان یارا اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکارا اینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی مارا بیکبار اینچنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان — بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت — که گم شد درو فکر باریك بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — کزو بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبروئی — چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده — نشان مانده از ابروی مه جبینان
توئی خرمن حسن و هستند بر تو — نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلك عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین
غم شبهای ماخواهی که چون روزت شود روشن(۱) — بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای مه — ز کوهٔ حسن را روزی سوی این رو سیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و رهبر هم — بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمتت باری — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
پناه آرند چون در سایه دیوار تو باری — بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من — کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب — مرهمی فرما که هردم بیش گردد درد من
خاك گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز — پیش از آن روزی که آئی نیابی گرد من

(۱) شب غمهای ما

سوی تو همراه اشك آمد تنم دامن مکش ای گل خندان ازین خاشاك آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو در همه عالم نیاید فکر عالمگرد من
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفتهٔ جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر زاشك سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان بر دل ازوی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون صید فتراك سواریست که گفتن نتوان
گر بخونابه برون نقش و نگاریست چه باك کز درون نالهٔ زاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نرمد کان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کاین نو گل از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
سخنت معجز از آنست که اینحرف شگفت از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که به است سبزهٔ باغ تو از لاله راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
دانه پرداختنی از لابه ولاغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم می اوفتند ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم ، آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون با دود آه هر یك همچون شراره بیرون
میکرد وی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من　　غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش　　زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو　　چون ببندند ازاین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا　　گرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت　　سیم اشك و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد　　دم نقد اشك روان بیش نشد واصل من
جامیا تابتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترك سوار آمد برون　　ای فدایش جان که برعزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش　　ورنه باتیر و کمان بهر چه کار آمد برون
باکه می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین　　چشم خواب آلوده و سر پرخمار آمد برون
هرکه شد روزی بکوی او زسوز عاشقان　　بادل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار　　ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش می گشتم بران در شد بپا خاری مرا　　دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر برخاك آن در منتظر　　او برون نامد ولی جان زانتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاك بودی کاشکی
برسر راهی که آن چابك سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیزچشم تند خوی من　　نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروبم از مژه خوناب و زدل خون ناب آمد　　چه گویم از فراق او چه ها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او زسوز سینه بگدازد　　زآب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش راهر سرمو گر شود دیده　　سرموئی نگردد کم بر ویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز　　که این مسکین سرگردان چه میجوید زکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه　　بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست باا و محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین　　درخم هرموی صد دل مبتلای خویش بین
برلب بام آن شبی هرسو چو من افتاده بین　　سرنهاده زیر دیوار سرای خویش بین
برنشان پای تورخ سوده ام شب تاسحر　　از رخم اینك نشان برخاکپای خویش بین
زآرزوی یك نظر می میرم ای سلطان حسن　　سرکشی ازسر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پردرد من بین
سرشك گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشك آورد سوبت
خس و خاشاك آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشك سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامهٔ سگانش نویسنده نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشك دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا
کان آهوی رمیده شود صید دام من
تاکی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صدره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پر ترك افتاد جام من

دل بجان در مانده آن جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشك آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش
چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
ای اجل بستان زمن این جان بی آرام را
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان با نبازی نشاید وین عجب کاین سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از ما مهربان شد نیست غم زان بود
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بد خوئی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
تو کشی از ناز پا را سوی خود گوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش ببست　　پیش ازاین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن
از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل　　بیش ازاین گو پیش تو اظهار خوشبوئی مکن
زاندو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی　　ناتوانم با من اینسان سخت بازوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرده جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاك نعل توسن تو تاج سر کشان　　دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو گل که براهت شوند خاك　　روزی که گشت باغ کنی مست و سر خوشان
روید ره تو سنبل مشکین چو بگذری　　بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست　　بنمای روی و شعلهٔ عشقم فرو نشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم　　هر جاز نعل اسب تو میافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را　　کز جام نیم خورد خودم جرعهٔ چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاك او فشان

و

یشهدالله اینما تبدو　　انه لا اله الا هو
هست هر ذرهٔ بوحدت خویش　　پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچیك زاشیا ضد　　می نماید بصورت همه او
فهو تاج کما هو المنجی　　وهو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود　　هم خودا نصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود　　چیست پندار هستی من و تو

پاك کن جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو　　این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من　　زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت ولی مرا　　پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن　　باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشك　　غلطم بخون و خاك پی جستجوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان　　سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس ترك خوی بد گرفت این مگو بامن که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل باشد از ریك بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چو تو بگشائی میان نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفتهٔ خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو بچشم ما جهان چو گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه نو که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جانستان بودی چو غمزه نبردی جان سلامت یك تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیك ندارد بوئی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو ای وای آنزمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گوئیا چشم منست و مردمك چشم خال تو
شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره کلك مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او خاك را باشد نصیب ایجان پاکان خاك او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی بر کنار چشمهٔ کوثر فشاندی تاك او

رفتم آن خاك درازمژگان بی تسکین شوق　　آتش من تیزتر گشت ازخس وخاشاك او
با خرد راز دهانش گرچه آرم درمیان　　قاصرست ازفهم این سر نهان ادراك او
چندلاف چستی وچالاکی ای سروچمن　　نیست چست این جامه جز بر قامت چالاك او
دامن جامی زدست عشق صدجا چاك شد
می ندارد عشق دست ازدامن صدچاك او

ای زابروانت متصل عشاق رامحراب دو　　باغمزه وچشم تودل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشدسجود روی تو　　قبله نباشدجزیکی گرچه بودمحراب دو
بگشای برقع زان دورخ تاچشم انجم برزمین　　بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی دل چون کشم ازتو عنان دل چنین　　کز زلف مشکین سوی او افکندهٔ قلاب دو
درگلستان حسن ازان بالاورخسار وجبین　　یك شاخ نازك بین کزو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقیی کاندم که نوشتم جام او　　نقل ازدهان ولب دهد پسته یکی عناب دو
شدهوش جامی زان دولب مستی بلی زود آورد
بزمی که شدگردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او　　سرو خودرا همچوسایه افکند درپای او
برسر بازار گل بی وجه گومفروش حسن　　چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هرکرا بر سر فتاد　　سر بطوبی کی درآرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این روشنست　　جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان برگذشت آن نخل ترسوی چمن　　سرو برجاخشك ماندازحسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهادواز شیرین تر آن　　کز پی خون ریختن هم خوددهدحلوای او
شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر ازدایهٔ خود بازماند وای او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو　　پشت درمحراب خواهم روی درابروی تو
درنماز دل بسوی تست رو درقبله گاه　　وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظرمن جای دیگردرسجود　　سر نمی یارم بر آوردن زشرم روی تو
برمسلمانان ببخشای وببین هرسو که شد　　صدصف طاعت خراب ازغمزهٔ جادوی تو
گشته خلق ازهرطرف مشغول تسبیح ودعا　　من نهانی میکنم باخویش گفت وگوی تو
پست شدآهنگ قدقامت مؤذن راچودید　　شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
هرکرا بینی بجای روی طاعت برزمین
جامی ورخسارهٔ زردی وخاك کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو // خوی تو گر هست اینچنین صدجان فدای خوی تو
که بر در میخانه‌ام که در حریم خانقه // القصه گردم دربدر دائم بجست وجوی تو
بادا ززخم ناوکت درسینه صدروزن مرا // باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان // یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم ازقال وقیل مدرسه // زین پس بکنج میکده ما ئیم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو // محروم طاعت بس بود مارا خم ابروی تو

جامی کی ازخاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بر جوانان ز ره مرو // موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب // زین پیش در نظارهٔ روی چومه مرو
دنبال قدفراخته طفلان بی گناه // با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هرکجی وراستی بکن // پیش بتان راست قدکج کله مرو
دل برهوس مزاحمت اهل دل مکن // بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصور کعبهٔ تحقیق رهبری // بی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او // صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
برطرف بام اگر مه شبگرد بیندش // شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش // یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان // گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون درفشان شود لب او چون صدف شوم // ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل ازمهر یاری همچو تو // آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ایناز نین جولان کنی از پشت زین // ناید بمیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هرکرا // کو در درون جان بود باغ و بهاری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن // آخر صبوری چون توان ازغمگساری همچو تو
صدره کشم خاک رهش در دیده‌ای بادسحر // روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
درسینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر // حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو

آوازهٔ آن‌خوبرو چون رفت جامی هرطرف
آواره خواهد شد بسی ازهر دیاری همچوتو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب ازتو
تو آن گلی که شود غنچه‌درنقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمتست که شدملک‌دل‌خراب از تو

عنان‌صبر شدازکف درین‌هوس که گهی
رسم بدولت پا بوس چون‌رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگر چه‌عمری و نبودعجب‌شتاب از تو

بهر سلام مکن‌رنجه در جواب آن لب
که صدسلام مرا بس یکی‌جواب از تو

چو قتل جامی‌مسکین صواب میدانی
چنان‌مکن که شودفوت‌این‌صواب‌ازتو

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل وشرح دل پر خون او

قصدلیلی باشدازجعدمسلسل‌عرض حسن
زان‌چه‌غم‌دارد که گردد بیدلی‌مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرورا
چند خود را برکشد پیش قدموزون او

خضررا خواهی که بینی برلب آب حیات
خط سبزه رنگ بین گردلب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه‌درهستی‌دهانش‌ازسرموئی کمست
یکسرمو کم‌مباد ازحسن روز افزون او

گومکش‌جامی درافسون‌سخن‌بیهوده رنج
کان پریرخ را فراغت بینم از افسون او

بریزای‌هجرخونم‌چندسوزی‌جان‌من بی او
مراصدبار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن‌رو ببر همراه جانم‌را
که جان آنجارسدباری‌اگر ماندبدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه‌داند تلخی‌عیشی که‌دارد کوهکن بی او

زهرگل میخلد خاری بسینه بی‌رخ‌خوبش
چه‌میخوانی‌مرا ای باغبان‌سوی‌چمن بی او

همه‌آفاق‌را دانم که‌سوزمن شودروشن
زبس‌چون‌شمع گریم‌زاردرهرانجمن بی او

مپرس‌ای‌همنشین مهربان شرح‌غم‌هجران
زبان من زکار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان‌مه ماندجامی ای‌اجل تاراج جانش‌کن
که آن‌مسکین بجانست‌ازحیات‌خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکره الست گوی و هزاران بلی‌شنو

در جام می زلعل تو یک شمه یافتیم
اسباب علم و فضل بمیخانه شدگرو

جزتخم آرزوی تودر دل نکشته ایم
فرخنده ساعتی که رسد کشت رادرو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد لعلت بخنده گفت که برما به نیمجو
بااین فسردگی نتوان راه عشق رفت دستی بزن بدامن مردان گرمرو
خواهی که نقدحال تو گردد حدیث عشق این نکته می شنو زحریفان و میگرو

جامی فسانهای کهن ذوقده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم توشو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو لیك بود هزار از بن برچو توئی به نیمجو
غاشیهٔ توچون کشم چشم پراشك کرده باز پای من آبله همه بارگئی تو تیزرو
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت سبز نگشت کشت من داس کشد بی درو
من که وفکر عافیت خاصه زعشق چون توئی دل بکمند غم زبون جان بکف بلاگرو
چند بهرزه صوفیا گوش بیانگ نی نهی حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو دام دلها گشته نام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند ازدام مرغان وین عجب جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام بس بلند آمد مقام زلف تو
لائق رخسار گلرنگ تو نیست جز نقاب مشك خام زلف تو

صبح اقبالست طالع همچنین
بنده جامی را زشام زلف تو

غمزه ات کز سعی چشمست این همه بیداد او درفن عاشق کشی شاگردست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق درهر دل که سازد بهر دردت خانهٔ اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی نوشد دلم را از خطت وزهر طرف فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارك باد او
بارقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبرِ کویِ مغانِ شد پیر ما ممدود باد بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشادِ او

بسکه شبها جامی از سروقدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریادِ او

ای دل ودیده هردو خانهٔ تو　　سر من خاك آستانهٔ تو
کاش برمن فتد نه بر توسن　　دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشوم از شوق　　هر کجا میرود فسانهٔ تو
هرکسی خوش بگوشهٔ طربی　　من و غمهای بی کرانهٔ تو
هرطرف ناوك ازچه می فکنی　　دل ما بس بود نشانهٔ تو
جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو　　وه که جزمحنت واندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چندکه ما همسفران ماهیم　　چون شود دوری مابیش بهرمنزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز وشب ماماهی　　آنکه چرخ مه وخورشیدبود محمل ازو
قامتش طوبی ولب کوثر ورخ طلعت حور　　که بود روضهٔ فردوس شده محفل ازو
خیزتا دامن آن تازه گل آریم بکف　　چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شدبرون سیل سرشك ازحدو نزدیك رسید　　که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی اززهد وورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگرحل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد وکاس مه نو　　بهر جامی بودم خرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر　　بس بود تا ابد از شمع رخت یك پرتو
هرکس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند　　شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زدمه روی توخرمن فلك ازمزرع خویش　　گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند　　درکشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید　　چندروزی توهم ای اشك بدان کوی بدو
جامی این مأمن اقبال نه جای من وتست
ختم شد روضهٔ اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر کزدو چشمم خاست موج خون درو　　شیشهٔ سبزست واشکم بادهٔ گلگون درو
شدجهان ازاشك من دریاو میترسم شود　　غرقه از باردل من زورق گردون درو
جادرون دل گرفتی چاکش ازپیکان بدوز　　تا نیابد ره خیال غیراز بیرون درو
رشتهٔ جان گر ززلفت نگسلد چندین مپیچ　　جان من گو باش یکتاری دگرافزون درو
عشق توهوشم زدل بربودترك عشوه ده　　باده مست افتاد ومردافکن مکن افیون درو
روی مجنون بود درلیلی ولی زد بحر عشق　　عاقبت موجی که گم شد لیلی ومجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاك گشت بر در تو　　باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند　　پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا　　یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس　　میپراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را　　دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز　　با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه یکدم شوم همراز تو　　با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود　　تا ترك جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی　　کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جانم ز تن　　جان من وصد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس　　گسترده ام دام هوس کاینسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند　　از غمزه چون ناوك زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفتگو
تو گلشن حسنی و او مرغ بلند پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو　　شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود　　بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند　　نظر بروی تو از یك دگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست　　خدایرا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت　　نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد　　اگر چه خرده شناسند و رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او　　هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت　　در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد　　آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ارنکشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشنید علم او
هردم رسدم زخمی ازآن غمزهٔ بی‌رحم — شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او
بیت‌الحرم ماست درش چند نشینم — محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق‌تو گرمردعجب نیست
پیداست‌چه‌خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت نکو — حماك‌الله ای دوست من‌کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر — همینست پیش توام آبرو
رسان تیزترآبی ازتیغ خویش — که شد خشکم ازآتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفتهٔ — زمن خود چه‌لائق‌بود این‌بگو
منم آن‌گدا بر در میکده — که سازم پر از شئ‌لله کدو
اگرکوزهٔ می‌شکستم چه شد — بجرمانه گیرم بگردن سبو
بهرجا مهی چون تومنزل نساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشك سرخ دم بدم از چشم ترمرو — همرنگ‌لعل یار منی از نظر مرو
نزدیك مردنم زتو دور از خدا برس — نزدیك اگر نیائی ازین دورتر مرو
آن عشوه جوی فتنهٔ بازار وکوی‌شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که برسخن او دگر مرو
خاك رهش ز خون دل‌من مباد گل — ای اشك خون‌گرفته درین رهگذرمرو
گرداری ازخدا خبرای‌شیخ بوالهوس — در راه عشق سوی بتان بی خبر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چواشك غرقه به‌خون جگرمرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که ماهو
رمد آهو ز مردم با تك تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از زلف و رخ نیز — که از مو خوانم این‌آیت‌که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یك مو

خوی که تر زناب می ریخته ازجبین فرو　　سیل بلاست آمده بر سر عقل ودین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا　　قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده　　یا صف مور را شده پای درانگبین فرو

گرد ز زلف کردهٔ پاك بطرف آستین　　دست فشان که ریزدت مشك ز آستین فرو

جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر　　در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت در ان چه ذقن دل زجهان فراغتی　　کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاك چسان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو　　سرکشان راطوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تورفتی آفتاب از زر همی تابد طناب　　تا زند این خیمهٔ فیروزه دراردوی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود　　کی تواند کایستد یك لحظه رو درروی تو

مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه　　میل آن دارد که خودراجا کند پهلوی تو

پردعا دارم ولی تعویذوار آن دست کو　　کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه برساعد نهی رنج کمان　　یك کرشمه بس بود ازگوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تاسر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو　　باد مرا بدین گنه روی سیه چوموی تو

بود دلم زغصه خون شوق تو برد ازو سکون　　همدم اشك لاله گون روی نهاده سوی تو

که بمن گدا خوشی که زمن جدا خوشی　　من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشك برد روان من بر تن ناتوان من　　گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم　　باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار وغمزه زن راه بمحتسب فکن　　تا کشد آن سبوشکن برسر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی زمشك تر
جامی ازآن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب ازجانم ببر مهر مه رخسار او　　یا بهر یك چند روزی کن مرادیدار او

سوخت جانم ازسموم هجر کو آن دولتم　　تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن　　باردیگر راه من لطف قد ورفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش　　مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشك نيست میرود خونابهٔ از سینهٔ افکار او
کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش کار غنون سازست کوه از نالهای زار او
کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا برخویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش باچشم تر جو و الالم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی توام دل اگر بنمائیم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تامیانست خدارا این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین که چین دیگر افکندی برابرو
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین نشست از مشك گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
بسکه دل بر خامه بار غم نهاد از شرح هجر شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم تاچو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه یك گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل حالها کرد ست دوش از ذکر دوست سینه ام چون خرقه چاك اینك گواه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه گر نه بگشایدم از سینه بروتیغ تو راه
لب لعل که زد از خط بدلم مهر وفا چون نگینی است بی مهر زدن کرده سیاه
بیدلان را به گناهی چونکه داری دل از دوچشم توتمام است مرانیم گناه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی حبشی بچهٔ افتاده زشوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ توچون نام خودت هردو را پشت زبار غم تو گشت دوتاه
عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
این کرم کن که ازین خاك درش عذر مخواه

ای کشته دلم هزار پاره ای تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان خون ز گریه خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیك بمردنم ز شوقت بگذار زدور یـك نظاره
جز تیغ تو نیست چارهٔ ما باز آکه بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی به کاریست ما هیچ کسیم وهیچ کاره
پیش سم اسب تست هم سر هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت شد منزل ماه بر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو خواهم چودلت تنی زخاره

کرد ازدر نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره

گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه کنم دریوزهٔ فیض از بزرك وخرد میخانه
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صددانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاددورا نرا مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنائی های دیرین را چودارد قدر بیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو توسنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را نجوید جزپی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقهٔ زلفت هزاران رشتهٔ جان بگسلد ز آمد شدشانه

چه باشد کار مردان عشق و پس مردانه جاندادن
گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای سرزلف تو گره بر گره دردل ما صد گره از هر گره
کار فرو بستهٔ ما را بود با سر زلف تو برابر گره
ته من ورشتهٔ جان ازغمت هست یکی حلقه ودیگر گره
مینهد از عارض وزلفت صبا بر سمن از غالیهٔ تر گره
طرهٔ شمشاد بود کاکلت بسته ببالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بی لعل تو باده شود دردل ساغر گره

رفتهٔ جامی ز سر زلف تو
رشتهٔ سحرست سراسر گره

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده گاهی نموده ظاهر وگه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر ومظهر یکیست لیك در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش غالب شده بکسوت صورت بر آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست　　در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او　　هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان　　با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین　　بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه　　وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش　　محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا بی نظاره ستادست منتظر　　منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان　　وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده　　پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف　　باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون زعشق و عاشق و معشوق هیچ نیست　　این هردو اسم مشتق از آن مصدر آمده
مشتق چو نیك در نگری عین مصدرست　　کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق　　هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه　　بیچاره پی نبرد بسرّ نفخت فیه
می ده ببانگ نی که ندارم بفر عشق　　پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد　　یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات　　یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی　　با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم　　چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لسا کنیه و بشری لزائریه

چشم نگشائی ز ناز آخر چه نازست اینهمه　　بر رخ از ناز تو ام اشك نیازست اینهمه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام　　گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب　　بیدلان را مایهٔ سوز و گدازست اینهمه
پیش ساغر در سجود آید صراحی گوش کن　　بانگ چنگ و نی که ورد آن نمازست اینهمه
حقهٔ در گشته چشم چون ز لعلت بسته شد　　چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه
کرده ام باهر سر موی تو پیوندی جدا　　در کفم سر رشتهٔ عمر درازست اینهمه

گلستهٔ رنگین جامی بین وداغ دل درو
لالهائی چیده ازصحرای رازست اینهمه

حدیث خم وجام لاغست ولا به | خوش آنسر که باجام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم | که رود در خرابی نهاداین خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن | اگر مه بود طشت ومهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی | که حرف بقا داشتی بر کتابه
بی سر عرفان فتن تار فکرت | خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش زاطلس چرخ پای ارادت | که حیفست این پا بدان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اُجب دعوتی یاولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | توئی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض وخال | نجوید مرغ قدسی آب ودانه
اگر خوانی زعشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق ازشیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغخانه
میانت راچنان خواهم درآغوش | که موئی هم نگنجد درمیانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاك آستانه

مغنی بآواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی | زصوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند | که روز دگر زنده باشیم یانه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی | نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی ازخانهٔ خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بازطیلسان وعمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ارزق | که خاص طالب جامست وعام عاشق جامه
همای طائر قدسی زهمت تو نشاید | که میل افسر هدهد کنی وطوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی　　نظر بگردش پر کاردار وجنبش خامه

زعرض قصه‌ما طول یافت نامهٔ قاصد　　خوش آنکه طی شود اینطول وعرض وقاصد نامه

فروغ روی تو تابان بود زجعد مسلسل　　کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

زآتش دل جامی علم بچرخ کشیدی

لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر بیوستان ژاله　　بفرق سرو وسمن شد گهر فشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین　　فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود　　که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن　　چو طوطی فلک انداخت بیضهٔ سان ژاله

درازکرد در اوصاف گل زبان سوسن　　ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر زبحر شود زاده عکس آن بنگر　　چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق　　بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله

دکان شیشه گراست ازحباب آب شمر　　که سنگ میفکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هردم　　پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلاه مدعی و جامی آنزمان که شود　　در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده زفیض سحاب

که گردد این بمثل در ناب وآن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله　　ان تات ماشیا انا آتیك هر دله

وآندم که رونهم بره جست وجوی او　　بر پای سعی می نهد از زلف سلسله

ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز　　چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز　　با بیدلی چو من کند اینسان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد　　باشد ورای کون ومکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه ازحجت وقیاس　　خورشیدرا چه حاجت شمعست ومشعله

فیضی که جامی ازدوسه پیمانه دردیافت

مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشك دانه دانه　　که رفت ازچشمم آن در یگانه

نجوید دل بجز آن عارض وخال　　ندارد چاره مرغ ازآب ودانه

زبس کافسانهٔ عشق توخواندم　　میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق وهم باعاشقان گوی　　چه داند زاهد خشك این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلندست نماید پیش قد او میانه
مگو آن طفل راشوخست و نادان که داند بهر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تاکی جامی این بس
کـــه میبوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه ازسنگ جور و بارغمت پشت ماچو کوه
پیش درت بخاك مذلت فتاده است گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت خط توشرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه باز آ که این گره نگشایداز آن گروه
جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت
یا معشر الاجنة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحر گاه اشرق شمس الضحی بنورمحیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم زشوق جمالش بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
راز دلم خم به پیش جام دهن باز گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم بی تو هست شعلهٔ جانسوز آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده که آن آهو کجادارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم من ازنا دیدن آن نازنین ماه
زخونین اشك من دانند مردم وان لم اشك مماکنت القاه
منم در انتظار اوشب و روز نشسته گوش بردر چشم برراه
زطیب زلف اوعطر کفن برد
چو شد باخاك جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام بردهٔ ای من سگ تو گرچه بناکام بردهٔ
نگشاده دست بهر دعای تومن هنوز بی موجبی چه دست بدشنام بردهٔ
میران سمند ناز که درسرکشی گرو از خنگ چرخ و توسن ایام بردهٔ

خودساز پست قدر رقیبان که نیست کس　　کارد خوی فروکه تو بر بام بردهٔ

درلطف تن که هست دوساعد بر آن گواه　　دست از سمنبران گلندام بردهٔ

ره دادهٔ بباغ جمالت نسیم را　　از جعد خویش وجان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش گوکه عمر ها

فیض کرم ز رشحهٔ آن جام بردهٔ

آن شیخ چه دیدست که درخانه خزیده　　با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریدست　　چون کرم بریشم همه برخویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی　　از خلق کسی چون رهدازخودنرهیده

یکبار بگردی نرسید از ره مردی　　زنهار گمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما　　زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشعوف زخارف　　درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش

کان جام ندیدست وازآن می نچشیده

حسن خویش ازروی خوبان آشکارا کردهٔ　　پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کردهٔ

زآب وگل عکس جمال خویشتن بنمودهٔ　　شمع گلرخسار وماه سرو بالا کردهٔ

جرعهٔ از جام عشق خود بخاك افشاندهٔ　　ذوفنون عقل را مجنون وشیدا کردهٔ

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیدهٔ　　آنکه از خود جلوهٔ برخود تمنا کردهٔ

بررخ از زلف سیه مشکین سلاسل بستهٔ　　عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کردهٔ

موکب حسنت نگنجد در زمین وآسمان　　درحریم سینه حیرانم که چون جا کردهٔ

میکنی جامی گم اندر عشق اسم ورسم خویش

آفرین بادا برین رسمی که پیدا کردهٔ

رسید ترک من از تاب می عرق کرده　　شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه‌اش ازچاك پیرهن چون صبح　　هزار دل شده‌را اشك چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین　　بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن　　ز لاله کاسه نهاده زگل طبق کرده

نثار او همه جانها کمست واو زکرم　　قناعت از من بیدل بیك رمق کرده

ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد　　که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقاً جامی

کنون تلافی انکار ماسبق کرده

منم چو صبح زشوق تو جامه شق کرده — زمهر عارض تو اشک چون شفق کرده
زلطف خویش بهرجا گشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
به‌صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید — بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده
حدیث عشق زجامی شنو که شام وسحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل ازجام می عرق کرده — هزار جامهٔ جانرا ز غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقست بر تو مرا بوسهٔ بود هرگز — که بینمت زلب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر درسر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند زحق چو واعظ شهر — دقیقهٔ کـه بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخروئیم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبقست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش وعکس رخش بین در آینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت — گر صاف دل چو آئینه باشی هر آینه
ذرات کون آینه هـای جمال تست — نقشی دگر نمود رخت در هر آینه
صوفی توخرقه پوشی ومار ندجرعه نوش — ما بیننا و بینك الا مباینه
جـامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله — برطرف باغ نرگس برروی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه‌را لب — یاخود بزخم دندان درخون گرفت ژاله
هردم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصدرساله
بادختر رز از سر بستیم تازه عقدی — محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق ومستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیك — هرلحظه درترقیست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا نال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر درازو عمر کوتاه

توئی دلخواه من تارخ نمودی
رواشد کام من بروجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چونتو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را توئی شاه

بفرما رحمتی بر دردمندان
زحال اهل دل چون هستی آگاه

سر جامی و خاك رهگذارت
چوخواهد خاك شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده
که روزد گر را که مرده که زنده

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی
خدا را مکن ظلم درحق بنده

نبودم پسندیدهٔ صحبت تو
بدیداری از دور کردی پسنده

ز چاك گریبان تن نازك تو
مراچاك در دامن جان فکنده

دل سخت چو نسنك شیرین چه آگه
ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرك خندان
مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
نیابی دل زنده از دلق وژنده

کی بود جانم زبند غم رهائی یافته
دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فکار وسینهٔ مجروح من
مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان لعل جان افزای واعل دلگشای
بخت من فیروزی و کامم روائی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان
کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برك خرمی
خرم آن مرغی که برك ازبینوائی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار از آن در ساختست
کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته

اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت مارا علم هم ز آتش دل به چو ما
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
چون بقتل من کشیده شعلهٔ تیغت علم — زآتش غیرت جهانی هرزمانی سوخته
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده — جان صد عالم بهر آتشفشانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کزوی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته — بهر جان من بلائی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو — بسکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال — جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دو اسبه در عقب — میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازاست اشک من — موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را زهیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به — صورك الله علی صورته
روی تو آئینهٔ حق بینی است — در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینهٔ و تو صورتی — وهم دوئی را به میان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره
هر که سررشتهٔ وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
زرشك لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهمدمی قدح میدهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند زخون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده باران بهارست که بر لاله چکیده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم کز اشك بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده
از چشم ورخت اشك بهرجاکه فتاده گلبرك تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشك تو میان مژه دُرهاست که مردم از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

دُر سفت بوصف گهر اشك تو جامی
زینسان سخن پاك وروان کس نشنیده

تا بستهٔ بطرهٔ عنبر فشان گره عشاق را فتاده برگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی زجام لعل تو یك نکته گفت دوش در حلق شیشه شدمی چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ماخون گشاده بهر شکرخنده اش زچشم او خوش برغم مازده بر ابروان گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان مفکن خدایرا ز کمر بر میان گره

تادیده جامی آن گره زلف برعذار
صد آرزوست بردل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره وز جعد پیچ پیچ تو هرمو گره گره
خواهی زپهلوی تو گشاید گره ز بند بند قبا گشای بپهلو گره گره
آن زلف را بمشك چه نسبت کزین متاع درچین بباد میدهد آهو گره گره
شدعمر ها که همچو صنوبر بود مرا در دل زشوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو برعذار تو گوئی فتاده است جعد بنفشه برگل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانهٔ ایست
خونها که بسته برمژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاك شده هرچه جز عشق توز آلایش آن پاك شده
مرهم ریش کسانی وازین دردمرا سینه مجروح ودل افکار وجگر چاك شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفتهٔ فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاك شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق همه زین هرزه دری چند هوسناك شده
شعله در خوشهٔ پروین زده وخرمن ماه شرری کز دل گرمم سوی افلاك شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری دور ما آمده خونخواره و بیباك شده

هم‌عنان بادگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بستهٔ فتراك شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده | نشسته اشك‌فشان چشم برستاره نهاده
ز هرچه غیرتو در کنج عزلتیم نشسته | بهرچه حکم تو برپای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن | که نیست بخت که سازی‌مشرفم بقلاده
دلا مبند بمرهم شکافهای خدنگش | که برتو آن‌همه درهای‌رحمتست گشاده
توخواه‌رسم جفاگیر وخواه راه وفارو | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش‌آن زمان‌که تورانی عنان فکندهٔ‌وجامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که برلب فزودهٔ | هوش و خرد بتازگی از ما ربودهٔ
خضرست‌آن‌نه خط‌که زلعل‌حیات‌بخش | دیگر بآب زندگیش ره نمودهٔ
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی | امروز خوشدلم بگمان کان تو بودهٔ
هرگه بلطف جانب ما کردهٔ نظر | بر روی ما دریچهٔ رحمت گشودهٔ
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت | زینسان که خوش بمسند راحت غنودهٔ

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند | چو با خاك پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ | گفت دم درکش که تو شایستهٔ این‌دم نهٔ
گفتم ازدامت رهائی یابد آخر مرغ دل | گفت گویا واقف این جعد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چونی | گفت رو می نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش میبارد از ابر غمت باران شوق | گفت چون سبزه‌ازآن باران‌چرا خرم نهٔ
گفتمش‌دل‌چاك شد‌پیکان‌مدار ازوی‌دریغ | گفت بازخم چنان درخورد این‌مرهم نهٔ

گفتم ارشادم نسازی باری‌ازغم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لائق غم‌هم نهٔ
گفتم آن‌راز نهان بامحرمان نه‌درمیان
گفت‌رو جامی که‌تو این‌راز رامحرم نهٔ

ای سرو راستین که کله‌کج نهادهٔ وی تازه گل که پرده‌زعارض گشادهٔ
ازجنس آب وخاك نهٔ ازچه گوهری وز نوع جن و انس نهٔ ازکه زادهٔ
نازکتری زبرگ سمن ور نه گفتمی بر شکل سرو ویخته از سیم سادهٔ
وصف تراچنان که توئی چون کنم‌خیال کزهر چه در خیال من‌آید زیادهٔ
رفت آن‌سوار وصبر وخرد دررکاب‌او ای اشك‌خون گرفته توچون ایستادهٔ
خودرا میان‌راه فکندم به خشم گفت یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ
بر خاستم که‌دست‌زنم درعنانش گفت زینسان چرا عنان دل از دست دادهٔ
سر بر فشان‌پاش نهادم بعشوه گفت
جامی بروچه‌در پی من سر نهادهٔ

ای کزان آرام جانها مانده تنها زندهٔ زندگی باشد وبال جان تو تا زندهٔ
یار قتل عاشقان ز امروز بافردا فکند شاد زی ای آنکه بر امید فردا زندهٔ
گرنهٔ‌ای زاهدازعشق‌جوانی زنده دل در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ
ما تن خاکی توروح پاکی‌ای جان‌جهان گرچه‌ما‌مردیم دور ازتو توبی‌ما‌زندهٔ
وصل وهجر آمدحیات‌ومرگ‌ایدل‌شکر کن گرمن‌اینجامرده‌ام باری توآنجازندهٔ
یارگویدهرزمان خواهم همین‌دم کشتنت غم‌مخورای‌دل‌توخودهم بهراینهازندهٔ
نیم مرده بردرت عمریست‌درجان کندنم
کس نمی پرسد که‌جامی مردهٔ یازندهٔ

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده که وقت جان‌و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم که طبع نازکش‌ازمن‌چراست آزرده
ز پافکند مرا هجر او مباد آنروز که‌رو بمرد کند این بلای‌صد مرده
بود بدیدهٔ مردم چو مردم دیده چه‌عیب‌ازآنکه شداز تاب‌خودسیه چرده
برون فتاده دل از پردهٔ شکیب وهنوز زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ‌ودرد که‌جامی به خشکسال فراق
زپا فتاد بر ازکشت وصل ناخورده

نشاید ای مه‌خورشید رخ ترا روزه — که نیست برمه‌وخورشید هیچ‌جاروزه

تن توکاهد و جان‌هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماندکه سازد چوماه نوباریك — مرا فـراق جمال تو وترا روزه

هزار رخنه بود در نماز وروزه زتو — کجا تو کافر خونخواره وکجاروزه

ز روزه خوردن‌ماهی مداربیم گناه — که ما بعذر تو داریم سالها روزه

ز هرچه غیرتو بستیم راه دیده ودل — که نیست بهتر ازین درطریق ماروزه

چونیست بر شکرش‌دسترس‌تراجامی
بآب دیده و خون جگرگشا روزه

زهرطرف که درآمد گشاده رخ‌آن‌ماه — مرا مشاهده شد سرّ ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چوبست بند قبا وشکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالك را — گهی برد بسر راه و که‌برد از راه

سر نیاز براهش چسود چون نکند — ز ناز و حشمت وخوبی بزیرپای نگاه

مکن بعشق بتان‌عیب اهل دل ای شیخ — زسر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست — بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهودیار دراغیارمشرب جامیست
کدام غیرکه لاشی فی‌الوجودسواه

ای ترا چون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ — پیش ماه عارضت شمع فلك پروانهٔ

محنت یعقوب از درد دل من شمهٔ — قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ

نقدجان ودل زبهرخویش میخواهیم‌ما — صرف‌راه تست اگر داریم درویشانهٔ

گر بخالت‌دست‌بردم بیش پامالم مکن — مور مسکین رانشاید کشت بهر دانهٔ

خانمان گرگشت‌ویران‌شکر کزاقبال‌عشق — بر سر کوی بلا داریم محنتخانهٔ

بیدلانرا نیست ره‌درعشرت‌آبادوصال — بعد ازین ما و فراق وگوشهٔ ویرانهٔ

جامی از یك‌جرعهٔ جام‌غمت‌بیخودفتاد
وای اگر ساقی‌هجران پردهد پیمانهٔ

خوشامی ازکف‌آن‌ماه چارده‌ساله — که بهر نقل دهد بوسهٔ بدنباله

رسیدغرهٔ شوال وماه روزه‌گذشت — بیار می که همین‌بود توبه‌راحاله

پیاله گیر و ز آلایش‌گناه مترس — که برد طاعت یك‌ماه‌جرم یکساله

مراست آتش‌تب در جگر نمیدانم — ترا بگردلب‌ازبهرچیست تبخاله

بهوش باش‌که راه بسی مجرد زد — عروس‌دهرکه‌مکاره‌ایست‌محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش مرو چوسامری ازره بیانگ گوساله

چودل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی

مکش ملال زغنج ودلال دلاله

اومیرسد وخلق زهرسو به نظاره چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هرکس بسر راه رود بهر تماشا مسکین من حیران کنم از دور کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان هرجا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیك زخم ازو کشته نگردم باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره

بی خوابی مارا اگر آن شوخ نداند ای کاش بپرسد شبی ازماه وستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی

هرچند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من وخیال تو و کنج خانهٔ باخود زگفت و گوی تو هردم فسانهٔ

کردند عاشقان بحلت خونشان بریز هردم چه حاجتست که جوئی بهانهٔ

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو برآرد زبانهٔ

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

اینك دل فکار من ای ترك تند خو بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانهٔ

تاجا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو

همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

کیست میآید قبا پوشیده دامن برزده شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش هر خدنگ فتنهٔ کز غمزه آن کافر زده

کی برآید ماه باخورشید عالمتاب او گر زند با ماه تابان طعنهٔ برخور زده

روبره از قامت اویم من بی صبر ودل گرچه در هر گام راه بیدل دیگر زده

دردسر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست زخم آن سنگی که دربانش مرا برسر زده

دمبدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست

بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة الله که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی　　جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا　　چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده گو دادن آن ماه و بنگر ملك بس شاهان　　که نی فریاد خواه آنجا و نه فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او　　مرا از بخت بی فرمان همین یك ملتمس مانده
بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای به قصد ملك دل حسنت سپاه آراسته　　وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز　　مردم چشمم ز دُر و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست　　جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت　　دستهٔ گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ　　آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
برخراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت　　شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشك
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه　　بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان　　بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند　　هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود　　چکنم کز ازل اینگونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم　　تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
دُر اشك و رخ زردم بنگر کز گردون　　حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت گه تب و گه آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینك سواره میرسد آن ترك کج کلاه　　خلقی نهاده روی تظلم بخاك راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر　　بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح　　مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل　　هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید　　باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گو لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست　　اینك سرشك سرخ و رخ زرد من گواه

جامی زجام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت زهر روئی نموده — بجز روی‌تو خود روئی نبوده
نموده‌روی‌خویش‌ازحسن‌خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت‌گر شود تاری گشوده
نداند سرّ عشقت کس به از تو — که‌هم خودگفتهٔ هم‌خود شنوده
اگر ماند همهٔ اعیان عالم — بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان — شود ز آئینه هستی زدوده
نگردد قدس ذات لا یزالت — ازآن یك‌کاسته زین‌یك فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه‌گوید نا ستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به — یافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود — دانه چو هرگز ننمایه ز به
گشت به از دانهٔ خال‌آن ذقن — گر چه بود میوهٔ بیدانه به
گفت زهی هرکه بدید ابرویت — نیست بلی چاره‌کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان — قسمت من پیش ده و بیش ده
نیست بچالاکی و چستی ز تو — نی که میان بست بچندین گره

بین لب‌او جامی و بیخودبیفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شدهٔ — آفت عقل‌و هوش‌و دین شدهٔ
من چنانم ز بیدلی که مپرس — تا تو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ ز چین طره عیان — غیرت لعبتان چین شدهٔ
ز آتشین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام — بهر قتلم چه در کمین شدهٔ
کشتهٔ گم دلا بفکر لبش — چون مگس غرق انگبین شدهٔ

جامی از فکرآندهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شدهٔ

دل‌کان میان نازك با خود خیال بسته — پیش تو مرغ‌جانرا زان رشته‌بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی چون ببزم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
آنکس کز آب حیوان هرجا سؤال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
تا در رکابت از نو رنگین رکاب بندم — تا دامنم زدیده خون بین دوال بسته (۱)
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من — آئینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به — سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را — کرده‌ام ازغم ببر جامهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چودر پاکشان بگذری از بوی مشك — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر — ناوك آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می تپد از دست تو
تا دلش آید بدست بردل او دست نه

ی بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سوار یست روان — اشك سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا — نیست غیراز دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یك بوسه بهاخواهم داد — کی بودکی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی — زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخانه
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف زلطف — دهن غنچه کنند پاره بدندان ژاله

---

۱ - تا دامنم ز دیده رنگین دوال بسته

چارده ساله مهی پنجه جامی برتافت
کرد بیرون زکفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه　لفقدالالف اوجادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت　سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه درددل نویسم　شود گلگون زآب دیده نامه
وگر با خامه سوزسینه گویم　علم بیرون زند آتش زخامه
همه عالم بطعن عشقبازی　زبان بگشاده برمن خاص وعامه
نیاید قصه دوری بپایان　ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شدزلاف عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تومرده به　خود مرده پیش زنده‌دلان ازفسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت　از نخل آرزو بردولت نخورده به
خوش قائدیست عشق بکف کفایتش　یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر　دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر　کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند　در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال وخط نیکوان مبند
کاین نقشهازصفحهٔ خاطر سترده به

گشاداز چهره مشکین برقع آن مه　ارانی فیه وجه الله جهره
زقدش چون درخت وادی طور　شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل　ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی　نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست　مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تافرش گل ساخت　درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قدره جامی ز دورفت
زهی لطف قداعلی الله قدره

بر برگ گل رقم زخط عنبرین منه　برگرد ماه دائره از مشك چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا　دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدایرا　　چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین　　بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحمت مکن　　من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب　　جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجود رهش بی ادب مباش
هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نوا نگیخته　　مشك بر پیرامن گل بیخته
با خیال لال رنگ آمیز تو　　آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی　　هریك از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو　　هر کدام از گوشهٔ بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو　　خاك کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام　　رشتهٔ جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هردم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره دلها زد آن مه　　زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم　　که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان　　کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت　　دم بسمل چو آب الحمدلله
نمیرفتم بجز راه سلامت　　ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام　　بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه　　هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم بر در تعلیم خلق اما چه سود　　چون ندا ندا بجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر　　گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاك پایت را نگه میدارد از رویم رقیب　　آن سپهر و هیچ روی من نمیداد نگاه
افتم از شوق تو من گریان بپای سرو و گل　　غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتمت آن لب را زمن تلخ آمدش　　گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جزائی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده　　گره ز ابروو برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا　　هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف　　شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد　　گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم　　که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر　　که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفاساز کردهٔ　　نا سازیی چو بخت من آغاز کردهٔ
دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ　　جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ
هرگز نکردهٔ به نیاز من التفات　　ور زانکه کردهٔ ز سر ناز کردهٔ
مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم　　ما را بعشوه مست و سر انداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب　　گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدودم　　در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی روائح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ بر افروختهٔ ماه منور شدهٔ　　قد بر افراختهٔ رشك صنوبر شدهٔ
در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست　　دی نکو بودی و امروز نکوتر شدهٔ
نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست　　روح قدسی که بدین شکل مصور شدهٔ
خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست　　در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شدهٔ
پیش بالای تو پستند همه سروقدان　　جای آن دارد اگر بر همه سرور شدهٔ
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل　　که پس از محنت بسیار میسر شدهٔ

جامی از حرف ریا پاك بشو لوح ضمیر
دوسه روزی که حریف می و ساغر شدهٔ

بار دگر مکش ز جفا داغ به سینه　　تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد　　تا دل نشود پاك ز غل سینه ز کینه
پیش آکه ببر گیرمت ار طالب عشقی　　کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که زپیکان تو دارد صد گوهر سیراب بهر گنــج دفینه
دل جای‌غم تست نگه دارش از اغیار شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی
ازخون‌جگر رنگ کن‌اوراق سفینه

ای که‌مرا بصد جفا سینه فکار کردهٔ با تو یکیست عهد من گر توهزار کردهٔ
بوسه قرار کردیم ازلب‌خودچو جان‌دهم جان بلبم رسید کو آنچه قرار کردهٔ
خط عذار تست‌این یا نه که‌مشك‌سودهٔ چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کردهٔ
خوابگهم‌جدا زخود ساختهٔ حریر وگل بالش خاره دادهٔ بستر خار کردهٔ
جلوه کنان همی‌روی‌مرکب ناززیرران غارت عقل وهوش‌را فتنه سوار کردهٔ
روی چوگل‌نمودهٔ سبزه برآن فزوده کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کردهٔ
جامی اگر نه‌عاشقی دررہ‌نیکوان چرا
دل بدو نیم ماندهٔ چشم چهار کردهٔ

باز آی‌ومرهمی بدل ریش خسته نه چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بارمی‌نهی باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیدهد زغمت گرد گرغمیست آن هم بیار بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او از زلف خویش‌یك‌دوسه‌تاری گسسته نه
جان کزغمت گریخت‌بدان طرّه‌اش‌سپار بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست‌بررخم جگراز میهمان‌شوی پیش سگانت طعمه جگر های خسته نه
جامی زدست‌دادد‌ل‌ودین ترا که گفت
بر طرف گل زسنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی خوشا نوای نی و نعره های مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او که شرح آن نتوان زد بصد زبان‌شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم متاع توبه و تقوی بیك دو پیمانه
ز عشق‌گوی که افسانهٔ ازین خوشتر نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی بپای شمع دل افروز خود چوپروانه
ز تن پرست‌مجوسراهل‌دل جامی
که نیست هرصدفی جای‌دریکدانهٔ

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلك کیست | کانچه محصول مرادتست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات | گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتحست نی نی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان | فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
نوك رمح او روان بگشاد هر جا نکتهٔ | در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تك چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قائل شده

ی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد باهمه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شوای دل که توانشد | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چه عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل | مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز توان زلف دلاویز | کافتاد ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی زمی لعل لبت چاشنیی یافت
در باخت بمیخانه همه دنیی وعقبی

نشان جام جم وآب خضر گر طلبی | ز شیشه حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد زکوی تو گر یکدو روز ماندم دور | لدیك روحی و قلبی الیك منقلب
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوانست | بترس ماه من از نالهای نیم شبی
شب فراق زخون خوردن منت چه خبر | بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال ورسید شام فراق | فعاد همی و حزنی و زادلی تعبی
چو فوت شد ادب بزم ومحفل از من مست | ز جور هجر تو دیدم سزای بی ادبی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکني دل بملك جان نرسي | بدین جهان نتهي پا بدان جهان نرسي

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی ازدور بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی زهر نشان بگسل که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی شور دگرانگیزی شوق دگر افزائی
عقل از تو چه دریابد تاوصف تواندیشد در عقل نمی گنجی دروصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان هم از همه پنهانی هم برهمه پیدائی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پردهٔ آب و گل ما را ننمائی رو خورشید درخشان راتاکی بگل اندائی
ای گشته عیان هرجاهرجاکه شوی پیدا گردد ز غمت شیداصدعاشق هرجائی
جامی زدوئی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل درعالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون وصبر چه امکان چو بست قاید عشق زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را بکعبه برد پدر باصد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه که هردمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهدشهر (١) چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار دل خویش بر تو پیمایم بعرض ارض و سموات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگر چه صف زده خوبان زهر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه راهمچون مه دوهفته هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم زانسان که رویداز گل دربای گل گیاهی
زین در گذشت گوئی آن غمزه زن که هرسو در خون وخاک غلطان افتاده بی گناهی

---

١ - شست واعظی دستار

صد حرف غم نوشتم دردل چو نامه وانرا　　خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خودرا بخاك کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی　　میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سر نالهٔ من آکهی نیافت　　جز بلبلی که دادز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم　　بر طرف جوی سروی ودر باغ سنبلی

گشتم چو خاك پست و نکردی چو آفتاب　　هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو　　ای وای گر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال زمن در میان نماند　　تا دارم از میان تو باخود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز باردل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشك من ز لعلت بامی گلگون یکی　　شدمی گلگون مرا دور از لبت باخون یکی

میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش　　هست باخط لعل میگونت دراین افسون یکی

جای کن درچشم و دل کز لعل ودر آراستم　　دردرون از بهر تو یك خانه دربیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چو نچکید(۱)　　گر نه لیلی در محبت بود بامجنون یکی

مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرند　　شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون ومن ز آب دودیده شد سفید　　ورنه بودی روز محشر هردورا مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد درلطافت با درمکنون یکی

سینه ام را چاك کن وانجا در آی　　خلوت خاصست در بگشا در آی

دل وثاق تست جانا دیده نیز　　گر دلت ز آنجا گرفت اینجا در آی

خانهٔ رنگین تماشا را خوشست　　یکدم اندر چشم خون بالا در آی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب　　پیش تنها ماندگان تنها در آی

منزل جانم بود مأوی عشق　　از ره لطف اندرین مأوی در آی(۲)

تا دلم آرام گیرد یك نفس　　جان من بر روی کرم فرما در آی(۳)

---

۱ - ازدست مجنون میچکد　۲- از ره لطفی درین　۳ - جان من بردی کرم فرما

سرونازی سرکشی از سربنه
جامی غمدیده کواز پا درآی

عجب مطبوع وموزونی عجب زیباورعنائی عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارائی (۱)
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اجل نزدیك شد دوراز توام آخر چه کم گردد اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش قیامت خیزد اندر شهرا گر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی
دلم بس خلوتی تاریك و تنگ آمد بیاجانا (۲) درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی
روای همدم تودر بزم طرب بادوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را زما زمانی روشن ضمیر پیری یاخوب روجوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان ازخودامان نیابم یارب ببخش ما را یکدم زما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فرازمنبر آنرا فسانه خوانم اورا فسانه خوانی
مجنون نماندولیلی لیکن بماندازایشان از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل ودینست
ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را رخسار تو احسن المجالی
درشأن کمال تست نازل آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند جز درد کشان لا ابالی
جامی به وظائف تضرع مشغول بود علی التوالی

---

۱ - شوخ دل آشوبی عجب
۲ - دلم بس خلوت و تاریك تنگ آید بیاجانا

کم ازخاك رهم حیفست کز من نشیند بر دل پاکت غباری

باه سردخود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد آخر بهاری

تاکیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفتهٔ کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار رنجش من زتو آنست که کم »
کرچه دیدست بسی رنج زچشمم قدمت چشم بر راه تودارم که قدم »
از غم نامه‌ونام تو خرابم چه شود که بحرفی دوسه یکبارقلم »
تنك شد شهر وجود ازتو رقیبا بر من قدم آن به که بصحرای عدم »
ستم ازدست تو باشدکرم آن دولت کو که تو دستی پی‌قتلم زکرم »

جامی ازدیده قدم کن چوزوی بردر یار
حیف باشدکه بپاخاك حرم رنجه کنی

از سبزه برگل خط میفزائی دل می فریبی جان می ربائی
هردم چه آئی از دیده در دل خود را بمردم تا کی نمائی
شد عمرم آخر درجست وجویت ای عمر رفته آخر کجائی
دور ازتو جانم ازتن جدا شد افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل برزد زبانه تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این سر برمن که باشد در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس ازمهر خوبان
چون بادل خود بس می نیائی

تاکی ازخلق اسیر غم بیهوده شوی از همه رو بخدا آرکه آسوده شوی
روز وشب درنظرت موج زنان بحرقدم حیف باشدکه بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذارکه در انجمن زنده دلان گر شوی دیده ور ازدیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب زان چه حاصل که به تلبیس زراندوده شوی
مکن ایخواجه‌درشتی که درین تیره‌مغاك تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چوماه چون شوی کاسته شك نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد
تاخوش ازبوده وغمناك زنابوده شوی

ای صبا گر یادمهجوران نا شادش دهی ازمن بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشك من روان زان قامتست ای باغبان کاش یکدم سربپای سروآزادش »

غمزهٔ تیر و دل سختش بی قتلم ببست — تابکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش »
آستان قصر شیرین را میارای ای فلك — جز بدان سنگی که رنك از خون فرهادش »
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه — یك فسون بروی دمی چون کاه بر بادش »
از فرامشکاریت جامی بفریاد ست کاش
که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — نیك نیك بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه وحشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن — دانم این نهال آخر بردهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاك چون لاله — وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم زدیده ای گل خندان چه میروی — چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان »
از اشك سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای سنگدل توسوی بدخشان »
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان »
جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی — خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا — گوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن »
زاستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا — ای که بر لاغر شکاران ناوك افکن »
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی — در همه فنها چو استادان یك فن »
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد زدوست — قاصدا گوئی بقصد کشتن من »
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاك — با کدامن رفتی اما چاکدامن »
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی وشاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح وملیحی عجب جلیل وجمیلی — ولی چو سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی
به سحر نرگس مستانه آفت زن ومردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر وجوانی
خدنك آه زچرخ از غمت همیگذرانم — گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو — که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی — چاره وصلست بر انگیز خدایا سببی
جان که درموج غم افتاد جدا زان لب لعل — عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال از من مست — دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست — هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان ودلم گرچه طبیب — نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر — که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند رهی حسرت ودرد
گرنه مطلوب درآید زدرش بی طلبی

هر سر مو برتن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ایخوش آن شبها که من — بردرت بالین زخاك آستانی »
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی »
سرو را باقد رعنای تو بودی نسبتی — گر زگل رخسار واز غنچه دهانی »
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو — قالب وصل تو بودی هر که جانی »
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو — گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی »

باد وروزه زندگی جامی نشد سیر ازغمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

به یمن سایهٔ چتر فلکسای خداوندی — خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زباران سرشك آرزومندان بحمدالله — که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسیدای چرخ زنگاری — چرا این اطلس فیروزه در پایش بیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میشاید — که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

نگویندم که شو خورسند چون دیدار او دیدی — مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش — مبرا دار تا دامان حشر از هر چه نپسندی

پدروار اینهمه مهر و محبت تاکی ای جامی

چو با مادر نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی — عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست — ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف — اهل صفوت نکنندش بصفا و صافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوارست — خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود — گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی

جامی افشا چه کنی دو غزل اسرار ازل — کی بود نظم قوافی بحقائق وافی

برتن حجله نشینان حقائق تنگست

هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی — نی دلیلی پای می بینم نه پی

گر بمیرم در غم لیلای خویش — یاکرام الحی لا تاسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همیگوئی نشان — اینمـا صادقتهـا ارسل الی

دیگران از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود

گر نیاید دایهٔ خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیلهٔ وی — که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی

سلوک وادی خونخوار فقر ناید راست — ز لاشهٔ کـه بود پیش اهل دل لا شی

نشان چه میدهد از شاه بارگـاه قدم — نکرده یك قدم از شاهراه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد — ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی

مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او — که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی

ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست — معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی

مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کردهٔ جائی	نداشتم من بیدل جز این تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات	همی پزم بی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پابوست	چو بردر تو نشان یابم از کف پائی
دلم ز هردوجهان درغمت از آن یکتاست	که در زمانه نداری بحسن همتائی
هزار سرو وگل ازباغ خاطرم رستست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی
نه رنج خار و نه تشویق باغبان شب و روز	بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

. . . ز چشمت چشم آن دارم که گاهی	کند سوی گرفتاران نگاهی .
فروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود وماهی
فروماند از قدت در بوستان سرو	بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گردید ست چشمم	نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینك می فرستم	ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس	که دیداز صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چو سوزست
که آهی می کشد باز وچه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی	الیك استنادی علیك اعتمادی . . .
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی	که صدخانمان رادر آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تندخوئی	که جاندادم ازعشق ودادم ندادی
بداد تو نازم وداد تو ورزم	که سلطان دادی وشاه ودادی
چودر کعبه رویت نبینم چه حاصل	ز طی بیابان و قطع بوادی
زدی نشتر غمزه ام بر رگ جان	زهر چشم من چشمهٔ خون گشادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی	بر آن آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست	بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود	بملك انس وجن مسند نشینی
بیا ساقی که هرقطره می لعل	بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست	بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید   نروید این گیاه از هرزمینی
بکار خود مخوان ای شیخ مارا   که ماهم مذهبی داریم ودینی
گر آن ابروشود محراب طاعت   ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص وعام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی   در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود   سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدرا و نیك را   سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست   مقصود منتهی و تمنای مبتدی
درشرع عشق هرچه بجز می ضلالتست   خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته بافقیه چگویم که بهره نیست   بوجهل راز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم وفضل   نشناخته قبول رد جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دو تا زند   گلبانك گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی دردل گهی دردیده باشی   دلم را خون کنی وزدیده پاشی
زلوح خاطرم نقش بتان را   تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زانرو شد جهانی   که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ ازدست تو زان میخروشم   که چون چنگم رگ جان می خراشی
ز ریحانی خطت برصفحهٔ گل   نوشته راقم حسنت حواشی
چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه درجان فکار وچشم بیدارم توئی   هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد وسردر نمیآری منم   وانکه خون میریزد وسر برنمیآرم «
گر تلف شدجان چه باك این بسکه جانان منی   ور زکف خون شدچه غم این بسکه دلدارم «
گرچه صدخواری رسدهردم زدست غم مرا   من چه غم دارم عزیزمن که غمخوارم «
روزرا دریوزهٔ نور ازشب تارمنست   تا بآن روی چه مه شمع شب تارم «
باکه گویم دردخود یارب درین شبهای غم   آگه از صبر کم واندوه بسیارم «
گرچه نستانی بهیچم برسر بازاروصل   خودفروشی بین که میگویم خریدارم «

گفتهٔ یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بـگلچهرهٔ نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که زخیل پری‌وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه میتوانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به — که بار غم ز دل اهل درد برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را — زداغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
زاشك و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی — در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن — از جفا موئی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من — آه من بـاد هوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان — عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد ازجنگ تو وقت من مگر — گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملك عشق — ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — باما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم — ای سرو سرفراز سر ازما چه میکشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بسست — کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه باسر زلفت که ازچه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر — بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه وفش فاش شد بزرق — خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی
آگه ز تلخکامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعهٔ چشی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی — که زسر تاقدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازك ز قبا تا بچمن — غنچه دیگر نکند دعوی نازك بدنی
لب ببستم ز سخن لیك بخلوتگه جان — گاه دل باتو و گاهی تو بدل درسخنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی   نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی

میدهی یادم از آن لاله‌رخ ای باد بهار   چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد

ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی   از جام تو بر خاتم عیشست نگینی

با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت   از نور رخت گر ندمد صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه   ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالست   با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی

صد چاك ز هجران بدلم به که چو آیم   گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاك درت گرچه شوم گرد نخیزم   در کوی وفا نیست چو من خاك نشینی

درج گهر آمد لبت اما بامانت

بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی   که بفریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس   کز دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزوئی نیست   انت مولی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شدام   با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل   روزها شحنگی و شب عسسی

بلبلا ناله کن ز فرقت گل   که گرفتار مانده در قفسی

جامی از عشق نیکوان باز آی

عمر بگذشت چند بلهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی   در بیابان تمنای تو سرگردانیی

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا   باشد آری بهر هر دشواریی آسانیی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس   گردهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

کام عیشم تلخ شه زین گریهای آشکار   زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی

بی‌تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ   دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی

هر گزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل   می نهم از دور برخاك درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ

بروی افشان تا کند زان جرعهٔ پر افشانیی

صدای آن‌غژ کم کشت وشکل آن غژ کی — که شورمجلس عشاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشوری میزند نوا لیکن — رسد بگوش مـن آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای‌شیخ — ز زهد خشك چرا مانده‌درحجاب شکی
ز سعد و نحس فلك‌دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت مادور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانـم — که شیر ذوق زپستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جـانا — ولی چه سود که بر کشتزار مانچکی

هزار بلبل‌خوشگوست جامی آن‌گلرا
یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد وغمش‌مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم‌او عربی من عجمی — لاف‌مهرش چه زنم او قرشی من‌حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان — تاشد از شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه‌صدمرحله دورست‌زپیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة وعشی (۱)
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس — ذوق این می نه‌شناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست‌مرا سیری‌ازآن آب‌حیات — ضاعـف الله به کـل زمـان عطشی

جامی ارباب وفا جزره عشقش نروند
سر مبادت گرازین راه‌قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار توهرجا برفروزد بزم‌حسن — از خداخواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه‌داند زاهد خلوت نشین — جلوهٔ طاوس کسی آید ز مرغ خانگی
بگذراز طورخرد کاندرطریق‌عشق‌هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوهٔ‌مردانست‌صبرازروی‌خوب (۲)
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشست وشادی — مراد عشقبازان تا مرادی
فداك یا غراب البین روحی — فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل‌دوست‌لطفش‌رهنمون‌گشت — ولیکن عاقلی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی — بروی ما در رحمت گشادی

---

۱ - جعده‌فی نظری
۲ - شیوهٔ مردست صبر

خیالك مونسی فی کل واد و وصلك مقصدی فی کل نادی
دلم صدپارهٔ وهر پاره صدداغ فؤادی وافؤادی وافؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم وداد ش ندادی

نی کیست همدمی شده ازخویشتن تهی چون سالکان زسیر مقاماتش آگهی
آزردهٔ که نالهٔ جانسوز می کند هرجا زپای تاسرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند تا دم بدم زناله دل خود کند تهی
خفته ز بانك می جهد از جا تومردهٔ گر در سماع بانك نی ازجا نمی جهی
دمساز نی شدم که بعالم چوشد بلند آهنك ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رسته زخودزان همیزند این راه بیخودی که تو یکدم زخودرهی
جامی زنالهٔ دل افکارخودمگر
آگه نهٔ که نالهٔ نی شرح میدهی

سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی از تشنه لبی برلب هرچشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهرچه مالی
ازعالم صورت که همه نقش وخیالست ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست برصدرمکن جاکه تو ازصف نعالی
ازعشق سخن مرتبهٔ نیك بلندست واعظ نبود لائق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پردلی ازغیرتوخالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چهامیکشم از دردجدائی بخدا با همه بی رحمی خودرحم نمائی
آرزو باشدم از تیغ تودرسینه شکافی چه شود بر دل من گردر لطفی بگشائی
درد پرورد توام من که واندیشهٔ درمان کاش صددردد گر برسر هردرد فزائی
دل بی حاصل مارا برت ای شوخ چه قیمت که بیك عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه مارا نبود جای بخاك سر کویت شکر باری که توجاکرده درون دل مائی
دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی
بامدادان همه کس در پی مقصودی وجامی
اشك ریزان بسر کوی تو تاکی بدرآئی

مرا بس بر سر میدان عشقت این سرافرازی که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سر بازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو چو رخش تیزگام اندر قفای گوی مینازی
به تنهائی فکن گوئی سرم را در خم چوگان درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند باصور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای چشم تو فتنهٔ جهانی میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو تا گوش کشیدهٔ کمانی
هر کس برت آورد متاعی مائیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت نایافته زان میان نشانی
گر اشک چودر قبولت افتد در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صائب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که توئی نبود هیچکس چنین که توئی
گر گلستان جنتم بخشند نروم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب مونس هر دل حزین که توئی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد باز ازین گونه در کمین که توئی
ترک یغماگری که می گویند شك ندارم درین یقین که توئی
آرزوی دگر نمی خواهم همدم جان من همین که توئی

جامی آخر بداغ دلسوزی
با چنین آه آتشین که توئی

سینه روزن روزنست از ناوك صید افکنی خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشك شفق گون دور از آن خورشید روی همچو گردون هر نماز شام بر خون دامنی
نیست آن اندام نازك را مناسب هر لباس بایدش از گل قبائی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو — ز آتش رخسار تو یك شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت — همچو روح‌الله حجاب راه‌ماشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی‌خانمان را هردم‌ای بدخو مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه راشرمندگی — با گدایان توشاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من ماه توام — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق — نیستی می بایدو مسکینی وافکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون پرشود بارندگی

جامی از درد فراق وداغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افکار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پروازکنان برسرسروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه وروش مردم هشیار چه دانی (۱)

کاش من بیدل ازسگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی — وردزبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی — گرنه نسیمی زگلستان تو بودی
از فلکم قدر بیش بودی اگر من — همچو سگان تو پاسبان تو بودی
داشتمی آرزو که بی بدل آرد — تیر که در خانه کمان تو بودی

---

۱ - یکی از شعرای شیرازی در عصر صفوی که هوشی تخلص داشت این شعر را با تغییر اسم «جامی» به «هوشی» دزدیده و بنام خود میخواند شخصی بدو اعتراض نموده و با ارائه دیوان نشان داد که این شعر از جامی است هوشی درجواب گفت مال شاعر برشاعر حلالست گویا بهمین نظر یکی ازمعاصرین غزل معروفی ازسعدیرا بنام خود دردوروزنامه ازنامه های طهران انتشار میداد .

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش درعنان تو بودی

من آواره را اگر دل بجای خویشتن بودی — کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هرانجمن بودی
کرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق کلگشت چمن بودی
نهادی بر کلاوی صید تیغ و من بصد حسرت — همی میرم چو بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و زغمت جان میکنم اکنون — بملك عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
زخاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان — چو بودی گر مرا پیشت مجال یك سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان — زشوق آن چه لاله چاکهاشان بر کفن بودی

زصبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

باچنین قامت و بالا که توئی — کیست سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا »
چشم خورشید بود روشن ازو — نور هر دیدهٔ بینا »
خوش بود با دل سوزان مارا — آگه از سوز دل ما »
چندگوئی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا »
چون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا »

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل بتو هر یك تظلمی — ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را زناز و تنعم فراغتی است — نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
دل میبری بلطف تکلم کسی چنین — هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی
گرداری از نوید وفا دل توی مرا — کی باشد از جفای رقیبان توهمی
آهسته ران سمند خدارا که در رهت — صد سر فتاده بیش بود زیر هرسمی
گرمیکنیم ناله زشوق رخت مرنج — کز شوق گل خوشست زبلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم زعشقت — که عاجز شد ز درمان هرطبیبی
لبالب اهل دل ارباب عشقند — بدین سیرت نمی باشد لبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
ادب فرمای تو بس ملهم غیب — چه آموزی ادب از هر ادیبی
نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای — بکوی دوست گذر مشك بیزو غالیه سای
ز گرد ره چو بر آن خاك در زنی نفسی — پس از اجازت دربان زمین ببوس و در آی
ببند دست بخدمت وگر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو مو بموی باز نمای
چو درخرام نهد پای بر زمین برسان — تضرع رخ زردم بخاك آن کف پای
ز ناله‌های منش یاد ده ببزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
زحال جامی اگر پرسدت بگو اینك — نوشته نامهٔ از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خوانیش تواند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای
بی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بهر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترك ماهروی — بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه باز چگویم که بینمت — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه »
هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بر آن خاك راه »
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر زخجلت سیاه »
رویت براوج حسن مه ومهر دیگر است — خواهی بنام مهر ومهش خوان وخواه »
از مهر وماه روی تو بس آه می کشم — شد ماه ومهر را سیه ازدوده آه »
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نومتاب
ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین بگل چه مینگری
خاك پایت شدن چه سود کند — چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست — گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سك کوی — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیگون چون جلوه کردی ای پری	مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا	شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان	سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرك طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیك	عکس این کرد آن تن نازك زهی صنعت گری
برگ گل درغنچه نازك باشد اما در قبا	ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد زجاه وحشمتت	گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا گوهری

ای ببالا همان که میدانی	تو گلی ما همان که میدانی
گر روی درچمن زرشك قدت	رود از جا » » »
آهـوی دام جستهٔ و تـرا	زلف دربا » » »
گل سوری کنایت از رخ تست	مشك سارا » » »
سر زلفت شب سیاه منست	رخ زیبا » » »
بر تو سیم تاب و اندر سیم	سنگ خارا » » »
با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جـام وصفای جوهر مـی	که نیست درسرما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست	در آب خشك قدح ریز آتش ترمی
ببین بلندی بخت و سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض زطاعت عارف بهشت و کوثر نیست	بهشت میکدهٔ او بسست و کوثر می
اگر زدرد سر خویش رنجهٔ می نوش	که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل	غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ اوچون حباب در سرمی

ای دو چشمت درستیز و کین یکی	دل یکی تاراج کرده دین یکی
خال وزلفت را نمودم جان ودل	آن یکی بربود از من وین »
سوی هر غمخواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من بین »

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود   عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام   کن حوالت برلب شیرین »
نافه گردد خوشهٔ چین خرمنت   گر گشاید زلفت از صد چین »
عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاك قدمت چشم مرا بینائی   چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد   بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا   هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
روزمن روشنت آنگه شود ای شمع چگل   که چو من سوخته باشی به غم تنهائی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم   چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چندسودای بتان وای ازین خون خوردن   تا بکی طعن خسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا   بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش   بس بود لذت درد طلب و جویائی
جامی از خیل سگان یا زغلامان باشد
بندهٔ خلقه بگوشست چه میفرمائی

باهمه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جوم ما چیست که برشیشهٔ ماسنگ زنی
ماهمه بر سر صلحیم سبب چیست که تو   سنگ بیداد بکف کرده در جنگ »
رخ نمائی شکنی قدر همه مشك خطان   لشگر روم کشی بر سپه زنگ »
گر نواساز وغزلخوان کنی آهنك سماع   راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ »
دل چوشانه شود از رشك بصد شاخ مرا   شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ »
چاك زد بادصبا جیب سمن ای مطرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ »
فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی   درد تو مایهٔ درمان کسی
گر توفرمان نبری درمان چیست   نشود بخت بفرمان »
وه چه شمعی توکه روشن نکنی   هیچگه کلبهٔ احزان »
از تو داریم فغانها که چرا   نکنی گوش بافغان »
آیت رحمتي ای ماه ولي   کي فرود آئي در شان »

جان‌وسر درقدمت خواهم باخت ای ز سر تابقدم جان کسی
گرتواین‌سر کشی‌از سر بنهی جان‌کشم پیش تو جانان‌کسی

جامی احسنت که‌این‌طرزغزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چوفتد ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شداسباب سخن‌ساقی گلچهره کجاست که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور وروی نکو بین که ملائك نكنند ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاصست که گنج گهر اخلاصست نیست این در تمین در بغل هر دغلی

جامی ازعشق‌مگو نکته بزاهد که بود
هر محل راسخنی هرسخنیرا محلی

بروی من ازلطف بگشادوی مران زین درم بردر دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جاپیش تو ز من هیچ جانیست‌مسکین‌تری
شد افزون زافسون توسوزدل دمیدی دمی شعله زداخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست‌تابنده هراختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل زدی برك جان من نشتری

زمیگون لبت دورجامی مدام
ز خون‌جگر می کشد ساغری

گاهی زهجر چشم‌مرا خون فشان کنی گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست‌خوی‌تو که روی برمراد کس راضی شدم که‌هر چه‌دلت‌خواهد آن «
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها جانا درین معامله ترسم زیان «
باشد بی حساب کرمهای تو خطی هر رخنه‌ام زتیغ که‌در استخوان «
جان میفروشمت که دهی وعده بوسهٔ لیکن بشرط آنکه لبت راضمان «
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود گر هردمش‌نه‌تازه‌ز زخم زبان «

جامی‌سگیست بردرت‌از کشتنش‌چوسود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان‌کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که مینالی و اندوه که‌داری
گرهست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا گـه گلهـای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن‌راچه گذاری
نی نی غلطم هست تـراهـم غم دردی — زان‌مه که چو گل بهرسفر بست عماری
غم نامه هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقـم — خواهم که‌چو آنجا برسی یادمن آری
دارد برهت دیدهٔ امید که روزی — بازآئی و بروی نظر لطف گماری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

نه خرد راست قصوری و نه‌دین‌راخللی — گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم وهنر زآب قدح می شویم — مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هرگزم نیست درین‌مسئله باکس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن — جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان‌گویمت ای یار که آن نادره را — نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن — که‌ازان‌رشك برد کوری‌وزین‌غصه کلی

طی مکن طرز غزل جامی واندیشه مدار
که زند طعنه دغائی وکندرد دغلی

ز مشك‌ترخطی داری وخالی — ندیدیم از تومشکین تر غزالی
رخت‌خورشیدواز هرجانبش‌خط — کشیده ار سواد شب هلالی
خیال آن میان‌می بندم‌آری — بود باخویش‌هرکس را خیالی
از آن گل‌در نقاب‌غنچه‌ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق‌تو افزون گرچه بینم — ترا هر روزوگل‌را بعدسالی
شود حالم‌دگرگون هردم‌از تو — ولی بی تو نیم در هیچ‌حالی

بکوی‌عشق جامی‌لب فرو بند
که باشد هرمقامی را مقالی

ساختم‌چشم‌راست بهر توجای — راست شدجاکرم‌نما و در آی
کهنه‌شد دور ماه و نوبت‌تست — ز آبروی خود مه نوی‌بنمای
کرده‌ام از دودیده‌پای‌دراشك — میروم در رهت‌بر آبله پای
گریه‌ام در گلوگره شده است — تیغ بردارو این گره بگشای

فرق من تاقدم ربودهٔ تست　　صبر وهوشی که مانده هم برپای
تیغت ازخون هرکه گیردزنگ　　زنگ آنرا بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت　　ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چسان رود جامی
مانده ازجام دوردرگل ولای

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری　　ز ناوك مژه صد نیش در کمین داری
بخاك پات که نتوان درآب حیوان یافت　　لطافتی که تو در لعـل آتشین »
به هشت گلشن جنت نمیدهم یك شاخ　　ازان بنفشه که بر طرف یاسمین »
بابروان مفکن چین خدایرا زین پس　　که زیر هرشکن مو هزار چین »
ز سعد ونحس چه پرسی حکیم راچون تو　　فروغ کوکب اقبال در جبین »
ببخش برمن مفلس که ازدوساعدخویش　　دو گنج سیم نهان اندر آستین »
بآسمان که بردطاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی برزمین داری

هردم بدیدهٔ دگری خانه میکنی　　همخانگی بمردم بیگانه میکنی
دل رانشان بزاویهٔ هجرمیدهی　　دیوانه را مقام بویرانه »
دستم گرفته غوطه دهی درخم ایسپهر　　چون خاك قالبم گل پیمانه »
ای شمع بزم حسن تراگرم میکند　　دلسوزیی که برسرپروانه »
می پروری زگریه دلا مهرخال او　　از فیض ابر تربیت دانه »
بگشاگره زطرهٔ مشکینش ای صبا　　تاچند جعد سنبل ترشانه »
جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

برسر آن کوسر من خاك بودی کاشکی　　پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی اومگرروزی صبا　　قالب خاکی خس وخاشاك » »
چند برچاك گریبان طعنه ای ناصح مرا　　سینه ام صدجا زتیغش چاك » »
حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ　　داغ اوهم بردل غمناك » »
دی سواره آمد وصدصید برفتراك او
بنده جامی هم برآن فتراك بودی کاشکی

مرا بر دلست ازتو چون کوه باری　　وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وز آن چشمه سارست هردم دمیده　　ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا فتد سوی این لاله زارت گذاری
نرو بم رهت را بمژگان که ترسم نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه توجان ومن بوسه خواهم تو نی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه که دارم بره دیدهٔ اشکباری
بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد زتیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهسوار من نبود زان سپه »
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاك ره »
خوش خواب هستی توکه من بافراغ دل بوسم که آن دو لعل می آلوده که »
عشقت گرفته کشور دل عقل گو برو کان ملك را بسنده بود پادشه »
خوی توکر چه نیست بجز بیگنه کشی از عاشقان که دیده چون من بی گـه »
جامی مروز میکده باخانقه هست
درکوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند زچشم ما نهانی غم نیست چو در میان جانی
بی روی توزیستن نخواهم کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاك گردم چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز داریم هوای جانفشانی
هر دل ز تو قسمت دگر یافت در عشق بقدر مهربانی
قسم دل من غمست ومن هم دارم ز غم تو شادمانی
جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی چون وقت ما رسدهمه خون جگر دهی
جانم زشوق سوخت چه باشد اگر گهی بوئی ز پیرهن به نسیم سحر »
ای باداگر کنی سوی آن آستان گذر از من هزار بوسه بر آن خاك در »
ور در حریم حرمت او بار باشدت از حال خستگان فراقش خبر »
بیماری مرا نتواند کسی علاج خیز ای طبیب چند مرادرد سر »
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق گردد فرامش ار دو سه جام دگر »

جامی بجان رسید زغم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشتهٔ — کاین لطف و ناز کی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل مـا را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش — عشوه چه مینمائی وافسون چه میدهی
کر چرخ را نماند وفائی چه باك ازآن — هرگز مباد جور وجفای ترا کمی
کم کشتکان بـادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او راچه حد آنکه کند باتو همدمی

دلبرد ز من فتنه کری عشوه نمائی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پریچهره نگاری — در سرکشی ونازچه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش — روزی که شوم خاك ببوسم کف پائی
سوزی که مرا برجگر از آتش عشقست — جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاك و برد باد بهرسو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینك کفن وتیغ — با حکم تو کس را نرسد چون وچرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش — کر از سر خاکـم بدمد برك کیائی
توخنده زنان میگذری بی خبر از من — من کریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی زغمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار »
دارم دلی زهجر تو هر دم فکار تـر — تا خود تو مرحم دل افکار »
هرشب من وخیال تو وکنج محنتی — تا باکهٔ مونس وغمخوار »
من باغم تو یار بعهد و وفای خویش — ای بیوفا تو یار وفادار »
تا چند کرد کوی تو کردم کهی بپرس — کاینجا چه میکنی وطلبکار »

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که کرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی درمان درد سینه فکاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی همچون گل احتراز ز باران »
برمن هزار تیغ جفا راندی و خوشم کاین لطف با یکی ز هزاران »
شیران همه شکار غزالان شوخ تو جز قصد صید شیر شکاران »
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی بر گریهای ابر بهاران »
جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ زان جام یاد باده گساران »

جامی برآی لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترك عشق لاله عذاران نمیکنی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را اینهمه آئین شب افروزی نیست گرنه بنموده رخ از آینهٔ ماه »
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملك نقشی انگیخته برموجب دلخواه »
بر شکن انجمن انجم ومه را کامروز آفتاب فلك منزلت و جاه »
باتو در ملك ملاحت نسزد شاه دگر خوش بران رخش که هر گه که روی شاه »
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی چه غم از محنت راهست چو همراه »

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله توئی

زهی دردوزلفت بهر چین دلی ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت که باشد حرم در رهش منزلی
بدر یوزهٔ وصل چشمم زاشك روان کرده هر گوشهٔ سائلی
از آن خشك ماندست زاهد چنین که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی وگر قصد ره مقصد ره توئی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند مراد دلم قصه کوته »
مرا مدعا عشق تست وبدان بآن رخ دلیل موجه »
مگو غیر من کیست مقصود تو که بالله توئی نم بالله »
نمیخواهم این کارگاه دورنك که گاهی منم رنك آن که »

بیك لعب رختم بدان عرصه کش که هم بیدق آنجا و هم‌شه توئی
حدیث دهانت زجامی مپرس
کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ ازمن بی سلام و بی علیك می ندانم تا چه کردی و مرا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام گرنه زان لب‌ها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق نبود گلهٔ وز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشائی نظر مهر برویم کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تاکی خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی
جامی که به تحصیل فسون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی ز تیغ غمزه‌ات نو دم بدم آئین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد ز زلفت میفشانی گرد یا خود مشك می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن نبینم قدر آن خود را که از فتراك آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیك و دور ای جان برای تو چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی
ز حج برگشته جامی در خراسان داشت رو اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند | خوش آنکه با بیفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بیرنگی است و بیصفتی وصف عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راستروان نیست این زمین
بر خیز تا نهیم بخاك حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای | من هوی الحب من یحب سوای
شد شب تار روز منتظران | همچو مه یك شبی ببام بر آی
جان در آمد بمحمل تو روان | چون در آمد ز دور بانك درای
تا بپایم خلید خار رهت | میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دلم چو خانهٔ چشم | خانهٔ من ز چشم خون بالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت | لب شیرین بخندهٔ بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی | که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن نداست که جانم فداست در ره عشق | هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن نداست که از شاخ سرو باغ چمن | بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
از آن نداست که یك نغمه چون برون افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
صفای درد کشان تافت بر دل صوفی | پلاس میکدها ساخت طیلسان وردی
ز عکس جلوه معشوق بهره‌مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیك با محرم
پر ست خاطر جامی از آن رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی | عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی | جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سر گردان | سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب | این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ | پیش رندان سبك روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ارید بسط غرامی الیك بعد سلامی — ولیس کل کلامی لفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم — هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
من از دیارك قد عافنی تفرق بالی — اتت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم — که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما — و کیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جای چو نتو لطیفی است تنگنای دل من — چه خوش بود که بفصحت سرای دیده خرامی
ز جامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد سجل غلامی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم باعلو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چسود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت — چو نتوانی که یکجو از وجود خویشتن کاهی
برقص آذره سان جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تاماهی

ای سرشك من ز لعلت بامی گکلون یکی — شد می گلگون مرا از دولتت باخون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست باخط لعل میگونت درین افسون »
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون میچکد؟ — گر نه لیلی در محبت بود بامجنون »
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم — در درون از بهر تو یك خانه در بیرون »
مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرند — شاهد اینحال بس دجله یکی جیحون »
نامهٔ مجنون من ز آب دو دیده شد سفید — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون »
کی کند در گوش جامی نظم آن سلطا نحسین
گرچه آمد در لطافت بادر مکنون یکی

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیئی اراه مرآتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی(۱)
جرعهٔ میکشیم و میکوشیم — فی طریق الهوی کمایاتی(۱)

۱ - مصرع اوحدی تضمین شده است .

با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری　　غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی　　چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم　　ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد زعشقت روزگارم　　ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته تر گشت　　چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خوردهٔ آمد مکن عیب　　ز خردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینك　　رخ زردی وچشم اشکباری
کم از خاك رهم حیفست کز من　　نشیند بر دل پاکت غباری

باه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی　　قم سریعا و خذالسیف فهذا راسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت　　کلما او حشنی زاد به استیناسی
قصهٔ حلقه زلفت که عبیر افشانست　　مذتنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی　　پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر　　شهرهٔ شهر نهٔ سخرهٔ عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا دررك وپی　　میرود در عجبم کزچه نمی آماسی
جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب　　بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا زسرچشمهٔ حیوانی نخوری آب حیات　　مردهٔ گر بمثل خضر و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گراز حیله ومکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

ای که در پرده ببازار جهان میآئی　　ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان برعدم افتاده و ما　　چشم آن سایهٔ و در چشم توئی بینائی
ازکرم ساختهٔ چشم جهان بین ما را　　تا به این چشم جهان را نظری فرمائی
گر نگهبان نشود گنج جهانرا این چشم　　حاصل گنج بیغما ببرد یغمائی
شخص توسایه تو و چشم تو بینائی تو　　رشته صد توست ولی برصفت یکتائی
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست　　تا هـر آئینهٔ بآئین دگـر آرائی
بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه　　چون رخ خویش در آئینه ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که جنابش فلکست
باده بر جامی اینجام همی پیمائی

مربع

الا ای ماه اوج دلربائی — که خیل نیکوان را پادشائی
مکن تا می توانی بیوفائی — که در رست از طریق آشنائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاك — هزاران جان پاکت صید فتراك
براه توسنت خلقی شود خاك — سواره هر که از راهی در آئی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاك آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستائی
مکن عزم رحیل ای ترك سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدائی
چو گل کورا برد باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد زدرد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مائی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم — تو باصد عشرت اکنون تا کجائی
که از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم — زحال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد میساز — مکن چون عود هردم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

ترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین — تابد از اوج آسمان »

هرشب از شعلهای آتش‌دل | همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود | جز برآن خاك آستان »
سوخت جان‌ازغم وهنوز نشد | بر تو این آتش نهان »
زخم تیر توروز نیست که هست | خانهٔ جان و دل از آن »
پرده از پیش چهره یکسونه | تا شود پیش همگنان »

کزدو عالم همین وصال‌تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق | تازه شد درد عشق‌وداغ فراق
شربت‌مرك‌اگرچه‌جالسوزست | نیست‌چون فرقت تو تلخ‌مذاق
من که وخندهٔ نشاط ایصبح | خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من | کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سرعشق‌ازکتاب نتوان یافت | لیس تلك الرموز فی‌الاوراق
چو متاع دوکون عرضه‌دهند | ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو بااین جمال‌جلوه کنی | شور وافغان برآید از عشاق

کز دوعالم همین وصال‌تو بس
بلکه‌یك پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین | میکند نرگس تر غارت دین
روی بنما چوگل زحجلهٔ ناز | چند باشی چوغنچه‌پرده نشین
بی تو هرجا سرشك‌خون‌ریزم | لالهٔ خون‌چکان‌دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | چون‌غم هجر دشمنی بکمین
برد خواب عدم ای کاش | خاك کوی تو بودیم بالین
من که‌وجست‌وجوی عیش جهان | من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید | زانکه‌من دیده ام بچشم‌یقین

کزدوعالم‌همین وصال توبس
بلکه یك پرتوازجمال توبس

طال شوقی الیك یا مولای | بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدردو حرمان‌آه | سوخت جانم‌بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی | لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امیدما وآن سرزلف | روی اخلاص ما وآن کف پای

نیست گو در سرم سر دنیا　　نیست گو در دلم ز خواهش جای
گو مرا عمر جاودانه مباش　　گو مرا دولت زمانهٔ مپای
جمله اینها طفیل تست ایدوست　　تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند　　روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی　　که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند　　پیش تو یك دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند　　کز بی خون صد مسلمانند
درد مندان عشق با المت　　فارغ از جست وجوی درمانند
زاهدان با خیال حور وقصور　　از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن　　باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاك　　و من القلب ما یزول هواك
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل　　جگری کز فراق گردد چاك
بر ندارم ز خاکپای تو سر　　گر چه آید هزار تیغ هلاك
من و سودای جز توئی هیهات　　تو و پروای چون منی حاشاك
دامن وصلت ار بدست آید　　دو جهان گر رود ز دست چه باك
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ　　هم تو خود دانی ای بت چالاك

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم　　مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می　　خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشك خون هرجا　　کز غمت قصهٔ فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان　　که به بیداد وجور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی　　که بخون جگر نیامیزم
گر بس ازمرك برسرم گذری　　مست و بیخود ز خاك برخیزم

آستین بر دوعالم افشانم دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یك پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی درچکاند و گوهر سفت

باغ حسن جمال را هرگز از رخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس که شبی سر برآستان توخفت

دور ازآن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یك پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست رونق ماه عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو زدست

رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروز از کمند تورست

هست دل لوح سادهٔ که برو جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گوئی بسر زنش که فلان رفت و با دلبر دگر پیوست

سر زعهد تو چون توانم تافت منکه دانسته ام زعهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یك پرتو از جمال تو بس

هرقدح کزمی تو کردم نوش آفت عقل بود وغارت هوش

شد بدور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال توروز وشب دارم دل پر از گفتکوی ولب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشك ریز آن دو زلف عنبر باش درفشان آن دولعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد خیز جامی به فکر دیگر کوش

بزبان بود این حدیث هنوز که برآمد ز من فغان وخروش

کزدو عالم همین وصال تو بس

بلکه یك پرتواز جمال از تو بس

ترجیع دیگر

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه زپرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندت — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درآیم ازپای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یك ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاك در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جاکرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بروی تو خوش — بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

از نـاز بسوی مـا نبینی سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق کو بر فلك و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابروی پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی وزعشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو دادند نشان مرا بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته زان‌حال میگفت کـدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل زمن برد دزدی چه عجب بود زهندو
بنما رخ خویش‌خوب واز خال دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست برمن غم عشق تو ز هرسو
آن به کـه به کنج نا امیدی پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور دلدادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که بسدره سرکشد سرو با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم بااشك چوسیم وروی‌چون زر
میبود بسینه راز عشقت از هرچه گمان برم نهان تر
صبر از دل‌من رمید وآن راز از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته ببر نهال قدت از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود (غم) کنم ساز با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل چون غنچه درون پردهٔ ناز

خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یك چند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

ترجیع دیگر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قدما چون کمان — تیر اقبال بر نشانه »
جانب ما زمانه کج نگریست — خاك در دیدهٔ زمانه »
کشتی وهم و عقل بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه »
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شراب خانه »
وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه »
بهر یك جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه »
کرد عزم بهانه ز آتش شوق — شعله در خرمن بهانه »
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه »

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال »
هر کجا دانه ایست یا دامی — نقش آن خط و خال »
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال »
منکران را ز جعد مشکینش — در کمند وبال »
قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال »
می به فتوای شرع گشته حرام — وز کف او حلال »
گر چه پیش لب شکر بارش — طوطی نطق لال »

سخنی غیر از این نمی گویم | تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

حبذا اوستاد چابك دست | که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه | در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان | وان دگر در تحرك پیوست
کـنه ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید | وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی | نیست آن گر چه مینماید هست
کی برد ره درون برده کسی | کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار | بیش ازین نقش پرده را مپرست
در کش از جام حسن او می عشق | پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود | زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناك کشید | حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست | برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکه را هر چه بود در بایست | نه ازو کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت آنرا بپرسشی خرسند | کرد این را ببوسهٔ خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد | هوشم از سر به جرعهٔ بربود
آن چنان بیخودم ازآن جرعه | که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمه چنگ | گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

نقطه را از تصرف اوهام | طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمك جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار — تاچو اول نماید انجام
نقطه بین در تعلقات شئون — چندبر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام وظل غمام
پرده بردارو بیخودم گردان — تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کاسناشمس وجهك الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار — نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت ازمشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یك از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسناشمس وجهك الباقی

ای بسر برده عمر در تك و دو — یار نزدیك تست دور مرو
هر که تخم دوئی ودوری کاشت — بر همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد بار — چون فشاندی بخاك دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقامات عاشقان مگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی — خویش رامحو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان — کای کماندار ابروت مه نو
رخت بست ازمیان حجاب دوئی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

وه که بازم زنو گلی بشکفت یارچون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کونش خریده ام نتوان دامن او ز دست دادن مفت
برو ای اشك وعذر خواهی را غرقهٔ خون بخاك باش بیفت
هستی جام و شوق دیدارش از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش دلی از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد پوست غیرتش زسرم پیش ازپوست کرده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

فهم بس قاصر ست و نقش جهول طبع بس سرکشست وعمر عجول
آه ازین گفت وگو اگر نشود سر مقصود از آن قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر که بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین وبشوی دل ز اندیشهٔ خروج ودخول
روشن آئینهٔ بدست آور که ز زنگ هوا بود مصقول
وندر آن آینه بچشم شهود خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین ودم در کش شاد بنشین ببزمگاه وصول
سر این راز گو به نغمهٔ عشق چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی .
کاسنا شمس وجهك الباقی

جامی این زهد و خود نمائی چند زهد دامست وخود نمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان روکه بر نباید گشت دل بر آن نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی کزو رسد بپذیر هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست تو ببوئی چه گشتهٔ خرسند

چند بیهوده باد پیمائی		باده پیما بروی اویك چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش		بسرا این نوا بیا نگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

مرثیه شیخ سعدالدین

صاحبدلان که بیشتر از مرگ مرده‌اند		آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا		آنگه بدار ملك بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان		آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز		نسپرده یك دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت هر فضول		چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه		چون کوه پیش صدمت او پافشرده اند
با خاکیان عطیهٔ محضند از خدا		اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دانم زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس		مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل		تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست		جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین زپای جهد درین مهد پر فریب		تا یافته بر آنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله		کافلاك محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست		اینك وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت		پاك آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود		آواز طبل شاه شنید و روان »
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران		کان مرکز محیط کرم از میان »
دلها ببر غمین که امین زمین نماند		جانها ز تن رمان که امان زمان »
ازوی دهد چگونه نشان کس که ساخت محو		در بی نشان نشان خود و بی نشان »
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشك		از بسکه آبم از مژهٔ خونفشان »

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر   غم زور کردو قوت نطق از زبان برفت

هرموی بر تنم شودای کاش صد زبان

تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی   از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی   تامن درین غم از همه افزون »

گر دود آتش جگرم بر فلك شدی   چشم سحاب اشك جگرگون »

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان   بر حالم از صوامع گردون »

کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید   تا درد من بدیدی و اکنون »

چشم مرا زگریهٔ بسیار نم نماند   گر خون دل مدد نشدی چون »

باران حسرت آمدی وسیل غم زاشك   بر جای دیده گر دل محزون »

چون از میانه رفت سر سالکان راه

کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش   بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کر آن پی نزول بخلوتسرای قدس   رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش   کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بردنش به فسحت معنی مرید را   وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش   گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود   بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوئی که نیست سوی بدانسو کشیدنش   جائی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او   اصحاب صف زده بامید لقای او

هریك بجای خود متمکن نشسته اند   یارب چه حال شد که تهی ماند جای »

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ   چاك افکند بجیب قبای بقای »

شد در بقای ذات مقدس فنای محض   بادا بقای جمله فدای فنای »

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست   صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای »

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند   هریك گرفته شیوهٔ صدق وصفای »

بادا عروج روح بحدی که بگذرد   از حد لا مکان درج ارتقای »

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

رثای برادر

هردم زمانه داغ دگر بر جگر نهد — یك داغ نیك ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری روبه بهتری — آن داغ راگذارد وداغ بتر »
زیر هزارکوه غمم بست و گر دهد — دستش هزارکوه دگر برزبر »
بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم — پیش من ازکباب جگرماحضر »
صد زهر ناب تعبیه باشد درآن میان — در کام عیش من بمثل گرشکر »
چون درنیاید ازدراحسان ولطف وکاش — رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر »
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتی که روزواقعه امزیرسر »

از بیم مرگ اگر چه دل وجان جراحتست
دردی امیدواری صدگونه راحتست

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بروشکست
بگشاد بال صدق وصفا درفضای قدس — جولان کنان به کنگر قصربقا نشست
نادان که جزمضیق قفس جا ندیده بود — در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ ازقفس برست
مرغست جان پاك وقفس این طلسم خاك — آن مرغ پس بلند وقفس نیك تنك وپست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا — بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا — گرجلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت ازحدانتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است — فارغ زرنج ومحنش این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت — جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بودروشناس گل — وآزادهٔ کجاکه زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده گل — گلچهرهٔ که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده دوزبان
پرفن سخنوریست کش ازخاك مدفن است

جامی نظرسوی چمن افکن ببین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

گل را برفت دامن هم صحبتی زدست
گویا غلطهمی کنم آن دامن من است

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاك خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم وره بحریم چمن بپرس
وزهر گل و گیاه چمن یك سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاك
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نوربخش بهار انجمن بپرس

سروی بجوی برلب آب روان و زو
احوال نارواني آن نارون بپرس

فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای
چونست زیر خاره و خار آن بدن بپرس

سوسن چو باز بان نباتی کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم ازجهان و گرامی برادری
در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری

زانسان برادری که دراطوار فضل وعلم
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بردوام
پیش قدم زنور قدم داشت رهبری

یك شمه از شمائل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که زباغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها
روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که درگرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی ودردو داغ توام یادگار ماند
صد حسرت ازتو دردل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود وازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشك کنارم ولی چو سود
کان گوهر یگانه زمن بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی
کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بی قراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان زدست شد — وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند ودردلم این خارخار »

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمائل دل وجان یادگار او

یارب بروح پاك امینی که بردرش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یا رب بنفس ذاکیهٔ او که کردهٔ — ز آلودگی هرچه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تومشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران زخشت بالش و ازخاك بسترش
عاری زطاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان زجامه خامهٔ افضال دربرش
از آسمان جود وسحاب کرم بریز — باران فیض راحت جاوید برسرش
گستاخیی زغفلت اگر کرد اینزمان — کاورده رو بسوی توبارو میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

هم در مرثیه

آن لاله رخ که باشد ازداغ ما فراقش — از دیده رفت لیکن برسینه ماند داغش
سروی بتازگی بود ازباغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند ازحریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری — نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران رباید ازکف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برونشد کی باشد ازشب غم — کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شدرنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

مرثیه نو باوهٔ اش صفی الدین

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یکدل که نه زان خارفکارست درو
برك راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی — برگ بی برگی وغم میوه وبارست »
نافهٔ مشك که بااین همه عطرافشانیست — خون افسردهٔ آهوی تتارست »

برگ عود که در دامن مطرب خفته ست   منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است   نقش کم عمری گل نقش نگارست »
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه   خط مشکین بتان بین که غبارست »
چون جهان درخم چوگان قضا گوی صفت   بیقرارست چه امکان قرارست »

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان زکنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را   که چسان زیرو زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلك وجود   برد چون درصدف لطف صفی الدین را
ازحریم چمنم شاخ گـل تازه شکست   تا بیاراید ازآن روضهٔ حورالعین را
سیم درخاك شود سوده ندانم بچه سود   ساخت درخاك نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من   بستم ازخون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز   شاد سازم زغم این خاطر اندهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینهٔ علم   می کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز   گوش یك نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا   یك گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
برتن عاجز تو بهرچه بود این همه رنج   زیر پا مورچهٔ از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی   فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
اینهمه زهر چرا ریخت فلك در کامت   شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاك گشادست دهان   دهن تنگ تو یك لقمه نخائیده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند   نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیك شد از نهضت هفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر   رحم برجان پدر نامدت ای جان پدر
صدره ازدست قضا سینه بناخن کندی   گر نیفتادی ازآن رفته در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاك   توهم ازخاك برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد وجان تو عوض بستاند   گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاك گریبان حیات — دست خار سر خاك تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سلك جمعیت ما بی تو گسست است ز هم — ما که جمعیم چنینم تو تنها چونی
بر سر خاك توام ای که ازین پیش ترم — بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای — تو که در زیر زمین ساختهٔ جا چونی
میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره — زیر خاك آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی — می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گر چه جان و دلم از ناوك هجران خستی
بسبك روحی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران — یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پرده قدس — رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
آمده پاك و شدی پاك پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت — زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلك محکمیی کاش قضا — افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صید گهست — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاك شو خاك کز آغاز درین دور سپهر — خاك سازد بته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زین پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا
می کنی آرزوی پختگی از هر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش	هر چه جز هستی حق دامن خود زان در کش

مقطعات

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام	قضاة اگر چه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	زحال وقف وقوفی نباشد ایشان را
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز	ترسم و عادة خود وقفهای قرآن را

☆☆☆

جامی ابنای زمان از قول حق صمٌ و بکم	نام ایشان نیست عندالله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان	ور نه افتی عاقبت از منهج صدق وصواب
در بیابان سپهدیم دهد سرگشته جان	هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی	حسب امکان واجبست از کید اینان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع	هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

هر پسر کو از پدر لاف نه از فضل و هنر	فی المثل گردیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار	چون نیارد میوه بارا ندر شمار هیزم است

ای سهی قد که عمر تو اکثر	همه مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده	کرد تعریف جای تشریفست
نبود این جنس نکته بر تو نهان	که الف لام بهر تعریفست
بود شاها رعیت آن خزینه	که دروی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد	ببر دستش که دزد آن خزینه است

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد	دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت
باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات	جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لجهٔ هستی بکوش	تا از این دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایا شاهی که هرجا مسند عدل نهادی ظلم ازآنجا رخت برداشت
بداندیش تو ترکی بود یك لخت ولی تیغ تواش یك لخت برداشت

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر بهفت بیت شود نغمه سازو قافیه سنج
به هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی نمونه‌ایست ز معنی درونهان صدگنج
چو بیت بیت زهر هفت ازان دو مصراع است گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا که هفت بیت مرا شش رقم زند ماپنج

بی لقمه و خرقه هر لحظهٔ نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشك نانی کفاف بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان صد شعله ازان در دل افکار من افتد
برگوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق لعلی شود از چشم گهر بار من افتد

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند هر کجادرشعرمن یك معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت آنکه معنیهاش رادزدیده‌اند

جاهل که لاف فضل زند کاش ازنخست آن نقد را زکیسه خود جستجو کند
خر کی زند ز مائده عیسوی نفس گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

با قضا جامی رضاده گرچه حکم او ترا از نکو سوی بداز بد سوی بدتر می برد
از برای حکمتی روح القدس ازطشت زر دست موسی را بسوی طشت آذرمیبرد

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
درین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

دل درین وحشت که بیگانگان یك حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیك ازان غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا کندجان وجز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

مشو باکم ازخود مصاحب که عاقل همه صحبت بهتر از خود گزینند
گرانی مکن باکم از خود که او هم نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما بر خویشتن فضای جان تنگ می کند
گر فی المثل بمجلس صدر آورندی روی هر یك بصدر مجلسش آهنگ می کند
بهر گزی زمین که بود ملك دیگری تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کند

هر که ناکس بود در اصل و سرشت بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب آن غیر سگ مگس شود

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست تادمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نعم درمیان هردو لفظش ازغزل دم بگسلد
هرچه بر بندد نهم ناظم بصد خون جگر او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

معنی جمعیت ارخواهی دلا لازم شمار سلك صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق جمله اجزایش زهم هر جمله بی معنی بود

رخ زرد دارم ز دوری آن در زده داغ ودردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو مه تو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشك تبت تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر (۱)

۱- درین قطعه صنعتی بکار رفته است که بیت اول از حروف مفرد بیت دوم از کلمات دوحروفی وشعر سوم از کلمات سه حرفی وهمچنین تاآخر تشکیل شده است

دلا منشین درین ویرانه چون جغد   سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ   ولی جمله سوی یك اصل رهبر
زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی   چو آنرا یافتی ازشاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرك   نشستن هرزمان بر شاخ دیگر

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین   با مسیحا باش درملك تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز قوت اهل بیت   خانه بیت شعر واهل بیت فکر بکر بس

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل   گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز وخرم نشود از نم باران هرگز   خارخشکی که نشانی بسر دیوارش

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود   جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت زجهان قوت تو بس   بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

من که از دولت قناعت رست   گردن همتم زغل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم   محنت فاقه به که ذل طمع

بسا اخ کز اخوت چون زند دم   دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افگن بر رخ آن اخ که هرگز   نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

بهشتی پیکری کز غایت حسن   سپاه نیکوان را بود سر خیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد   فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

چنان زخلق ملولم که تابه چشم نیاید   مرا خیال کسی روز و شب زخواب گریزم
بسایه چون روم ازتاب آفتاب یقین دان   که من زسایهٔ خودنی ز آفتاب گریزم

ایا نور دیده که بینم ترا   شده نقد راحت گم ازدرد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی   بنالد بلی مردم ازدرد چشم

جامی مبند توسن همت به میخ آز　　همچون خران بآخر آخر زمانیان
ازخوان خاکیان مطلب لقمه نارسد　　نزل بقـا ز مائـدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل　　ملك جهان بدیدن روی جهانیان

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه　　بر اوج سرکشی زند از گردش زمان
سفلیست خاك اگرچه نه بر مقتضای طبع　　همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

نه دیوان شعرست این بلکه جامی　　کشیدست خوانی برسم کریمان
زایوان معنی درو هرچه خواهی　　بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

برای نعمت دنیا که خاك برسر آن　　منه ز منت هر سفله بار برگردن
بیك دو روز رود نعمتش زدست ولی　　بماندت ابدالدهر عار بر گردن

بجنگجو صنم خویش گفتم ایصدبار　　رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا　　که پاك به دل همچون توئی زکینهٔ من
بخنده گفت ترا اگرچه سینه صاف آمد　　گمان مبر که رسد درصفا بسینهٔ من

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند　　اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع　　کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

بدندان رخنه در فولاد کردن　　بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار　　به پلك دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتربار　　ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسان تر نماید　　ز بار منت دونان کشیدن

هرکه دل برعشوهٔ گیتی نهاد　　برحذر باش ازغرور وجهل او
دامن آن گیرکز همت فشاند　　آستین بر دنیی و براهل او

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت وبائی او
وگر موافق طبع توافتد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

تا نیفتادت ز کار ای پیر کاز رعشه دست — نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار — یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو

به آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبه نا موجه به
گر چه آمد مشبه به خوب — هست صد بار ازو مشبه به

حرص چه ورزی که ز سودا و سود — پنج توشش گردد وهشت تو نه
رنج طلب را همه برخود مگیر — یطلبك الرزق کما تطلبه

بیشهٔ فقر جای شیران است — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — بر یك اندیشه باش تا باشی

جامی بروی خاك چو یك زنده یافت نیست — خوش وقت آن کسان که ته خاك خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود — آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده‌اند که در کار گاه فضل — هرگز دری به مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است — چون سبزه گشته خرم وچو نگل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو — هر جا نموده بازو هنر ها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند — بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

جامی اگر یافت درین کشتزار — فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

رباعیات

عمری بشکیب میستودم خود را — در شیوهٔ صبر مینمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

که باده و گاه جام خوانیم ترا — گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

بود آینهٔ وجود عالم مثلا — وان آینه را وجود ماو توجلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمک — مشهور جمال ذات اسماء علا

درداو هزار بار دردا دردا — کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شود فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم بی ولا تذرنی فردا

جانا ره و رسم دلبری را دریاب — آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر — گو دهر بیا و مشتری را دریاب

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب — ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست آنجاست — تن نیز برت گر بسر آید چه عجب

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی — معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

حیران شده ام که میل جان با من چیست — واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که باهزار من هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

جامی عمری به خلق عالم پیوست — زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون به کنجی به نشست — وز دوستی و دشمنی خلق برست

سوفسطائی که از خرد بیخبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم از خیالست ولی (۱) — جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست — راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هر کس که در آن رهش رسانند رسید — وانکس که درین رهش فکنند نخاست

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

---

۱ — آری همهٔ جهان خیالست ولی

کردم توبه شکستیش روز نخست   چون بشکستم بتو به ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست   یك دم نه شکسته اش گذاری نه درست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است   لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
خیری که بود زروی تقیید جهان   والله که همان زوجهٔ اطلاق حق است

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست   در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت   ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

یك ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی   و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ای رحمت تو شامل ملك و ملکوت   خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت است و دلرا بتو قوت   انت الباقی و کل حی سیموت

افسوس که دلبری پسندیده برفت   دامن ز کفم چو عمر بر چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی   از دل برود هر آنچه از دیده برفت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست   چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم   زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

فارقت ولا حبیب لی الا انت   احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبردم که در فراقم بکشی   والله لقد فعلت ما کنت ظننت

با زلف تو نافه راسر مسکینی است   با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود نگر که آن تبخاله   کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

روزم بغم جهان فرسوده گذشت   شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد   القصه بفکر های بیهوده گذشت

نی بر دل ماز هیچ یاری باریست   نی بر دل هیچکس زما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام   نی مان بکسی فخر و نه از کس عاریست

باز آکه عظیم دردناکم زغمت پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون وخاکم زغمت القصه بطورها هلاکم زغمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت واندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خودرا بوصل لایق نشناخت بنشست وبدرد وداغ دوری برداخت

زین پیش برون زخویش پنداشتمت در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم کاندر قدم نخست بگذاشتمت

آنکس که لبت دیده ترا جان گفتست وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیارست هرکس ز تو آنچه دیده است آن گفتست

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات باشد بسخن یافتن از ممتنعات
روشنگر نفس شو که درخود یابی سری که نیابی ز فصوص لمعات

همسایه وهمنشین وهمره همه اوست در دلق گدا واطلس شه همه اوست
درانجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از زخم سعادتم اگر باده دهند در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه با تو وخواهد بود

حق فاعل وهرچه جز حق آلات بود تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست باقی همه اوهام وخیالات بود

یارب برهانیم زحرمان چه شود راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی یك گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن شاهد غیبی زنهان خانه بود زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات هر حلقه که بست دل زصد حلقه ربود

برگوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد — دانی زچه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دیده چشم سیهت — شرمنده شدوسرمه بیک گوشه نهاد

با طبل اجل کوس نمیدارد سود — صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زینغم همه انفاس من افسوس شدست — افسوس که افسوس نمیدارد سود

عاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد — زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا در جگر آبی نبود — دریا دریا خون جگر باید خورد

دلخسته وسینهٔ چاك میباید شد — وزهستی خویش پاك میباید شد
آن به که بخود خاك شویم اول کار — چون آخر کار خاك میباید شد

دل تادردلبر بتظلم شده باد — تن بردرش از در بترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما — در هستی او هستی ما گم شده باد

ای روی تو گل دهان ولب نقل و نبیذ — عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تاچشم بد زمانه ماند ز تو دور — ازدست منت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سرمن از اسرارغمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا — خورشیدصفت درهمه ذرات ظهور

ازسبزه بصحرا نگران لاله عذار — هرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تختهٔ خاك گوئی اطفال بهار — پیوسته الف مشق کنند از زنگار

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجای دمیده نرگس و نیلوفر

دانی چه کسم ز ناکسان ناکستر — وزجمله خسیسان بخسیسی خستر
در راه طلب که واپسان بسپارند — هستم ز همه مرحله هاواپستر

بر مائده جهان چه برنا وچه پیر — باشد بی یك لقمه بصدرنج اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر — صد قطرهٔ اشك بهر یکقطرهٔ شیر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر   بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا   زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر   سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم   ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

مائیم براه عشق پوشان همه عمر   وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یك چشم زدن خیال تو پیش نظر   بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

بحریست کف جود شه کوه وقار   هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرد نثار   جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر   بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود   روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر   دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد   انگار سیه شد ورقی چند دگر

ایدل بی دلدار نبودی هرگز   جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل   از بود خود انگار نبودی هرگز

دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز   رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز   زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشك ضعیف توام ای مایه ناز   افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز   چون رشته بدست تست میآیم باز

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز   موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز   ایمن شود از حرامی آن راه دراز

باغیب بهویت آمدای حرف شناس   وانفاس ترا بود بر آن حرف اساس
باشی آگه از آن درامید و هراس   حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ای یافته مرهم‌خود از داغ مپرس نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر انگورخور ای‌ساده‌دل از باغ‌مپرس

ای فاضل منطقی بفریادم رس بامن‌مزن ازمنطق ازین بیش‌نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش خرسند بیك تصور سادج و بس

چونشب برسد ز صبح خیزان میباش چون صبح شود ز اشکریزان میباش
آویز در آن که نا گزیرست ترا وز هر چه خلاف او گریزان میباش

من در غم هجر و دل بدیدار توخوش تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشك حسرت ریزد اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاك درت کعبهٔ ارباب خصوص نازل شده زآسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت ظاهر شده سر لمعاتست و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس‌که نباشد تو عوض باشی ازو وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نا بینا راچو چشم عالم بین نیست ز الوان چه تمتع وز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع ازبس‌که فشاندم اشك‌دوشینه چوشمع
در دیده نماند اشك و اکنون ز دلم لو زاد علی‌العین دم فهو الدمع

کی باشد وکی لباس هستی شده شق تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلك جان در غلبات شوق او مستغرق

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای‌کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناك چون غنچه گریبان صبوری زده چاك
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل با من سخنی زانگل نو رفته بخاك

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاك دارم جگری كباب و چشمی نمناك
گلها همه سر ز خاك بیرون كردند الا گل من كه سرفرو برده بخاك

ای لالهٔ دل سوختهٔ دامن چاك داری رخی از داغ درون آتشناك
از خاك ز نو بر آمدی چیست خبر زانگل كه بتازگی فرو رفته بخاك

كردم بطواف خانهٔ یار آهنگ سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار نا كرده درنك بر كردیدم سنك زنان بردل تنگ

بكذو بدیار یارم ای پیك شمال بر خاك وهش بجای من دیده بمال
ورقصهٔ حال من كند از تو سؤال قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه كه در حسن و جمال همچون مه چارده رسیدی بكمال
یاوب نرسد بحسنت آسیب زوال در چارده سالگی بمانی صد سال

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی كه بدل داغ تو باخاك برم لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ایدل چون شرط وهست پاس انفاس ایدل
آنرا كه نه حق شناس و حق بین باشد تا بتوانی مبین و مشناس ایدل

در دیده عیان تو بودهٔ من غافل در سینه نهان تو بودهٔ من غافل
ازجمله جهان ترا نشان می جستم خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل

از دعوی بار نامه بگرفت دلم وز گفت و شنیده عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری كز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

این كاسه كه من بی تو بلب من آرم نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من كرد سیاه روز سیه خویش بشب می آرم

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم وانگه گله میكنی كه رفتی ز برم
با این همه خاك باد بر فرق و سرم گر عهد وفای تو بپایان نبرم

در مسجد و خانقه بسی گردیدم　　بس شیخ و مراد را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم　　نی آنکه ز خویش رسته باشدیدم

گفتم که هوای او برون شد زسرم　　از خاك درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش درمی نگرم　　صد بار گرفتار تر از پیشترم

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم　　وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم　　اندوه کشم از تو و اندوه کشم

هر دم غم آن ماه چگل میگویم　　بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد　　با نامه و خامه درد دل میگویم

تا چند بی نفس دغا باز روم　　تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده‌ام　　یا رب کرمی تا بعدم بساز روم

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم　　از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای واحت آباد عدم　　وز محنت تنگنای هستی برهیم

افلاك بود قسی حوادث چو سهام　　رامی حق و آماجگه افراد انام
هش دار که سر کار شد گفته تمام　　از دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما احسن بالك ای جها نگشته حمام　　گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که بردنکرده در راه مقام　　از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مائیم و دلی تنگتر از حلقهٔ میم　　درزیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کنار جوید ز بلا　　چون لام‌الف ارشود سراپا بدونیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم　　در هر کاری خون جگر پالودم
در هرچه زدم دست زغم فرسودم　　دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم توئی رفیق سفرم　　گر در حضرم توئی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم　　جز تو نبود هیچ مراد دگرم

خون میگریم از تو چه پنهان دارم | کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم | صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

گه در هوس روی نکو آویزم | گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصهٔ ز هرچه رنگ و بوئی یابم | از عشق تو فی الحال درو آویزم

بهر تو به بر و بحر بشتافته ام | هامون ببریده کوه بشکافته ام
از هرچه رسیده پیش رو تافته ام | تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم | بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم | با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم | وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم | القصه چنان کامده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم | در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو | پا در دامان و سر بزانو باشم

رخ بنمائی که ماه گردونست این | لب بگشائی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوبترست | سبحان‌الله چه شکل موزونست این

یارب دلم از بتان سرکش برهان | وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه | بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین | آید ز زمین برون گل پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل | همراه برون آمده باشی ز زمین

بر مسند ناز خفتهٔ با دگران | صد گوهر راز سفتهٔ با دگران
بامن سخن ار نگوئی این بس که رسد | در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران

خواهی به بهار گیر خواهی بخزان | کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان | گه سبز و گهی زرد از آنست ازان

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات درسیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وزجمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوو رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینه ترا
ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

نام تو که خامشی نمیشاید ازو
در سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم بآواز بلند
تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

یامن ملکوت کل شیئی بیده
طوبی لمن ارتضاك ذخرالغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

درغیرتم از صبا که چون که بیگه
گستاخ رود بروی آن زیبامه
او میرود و من از قفا میگویم
گریان گریان که لیتنی کنت معه

مائیم بغمناکی تو شاد شده
بل از غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا
گشته همه گرد تو و بر باد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

یارب سوی مقصدم ره سیر بده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
باغیر تو شغل ناگوارست مرا
شغلی باخود فراغت ازغیر بده

از شرب مدام ولاف مشرب توبه　　وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه برلب توبه　　زین توبهٔ نا درست یارب توبه

از میل ملاهی ومناهی توبه　　وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافهٔ فعل بخویش　　زین توبه که میکنم الهی توبه

ای دردل تو هزارمشکل زهمه　　مشکل شود آسوده ترادل زهمه
چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه　　دل را به یکی سپار بگسل زهمه

هستم ز علائق جهان آزاده　　دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم وکسب دانش معشوق　　دفتر دف وکلك نی سیاهی داده

گر خاك سرکوی مذلت باشی　　رسوا شدهٔ شهر ومحلت باشی
به زانکه بزرق وخود نمائی همه حال　　شایسته هفتاد و دو ملت باشی(۱)

ای ازتو بباغ هرگلی را رنگی　　هرمرغی را زشوق تو آهنگی
باکوه ز اندوه توگفتم رمزی　　برخواست صدای ناله ازهر سنگی

گه ترك وجودغم فزاینده کنی　　گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمرخواهی ازرفته فزون　　دررفته چه کردی که درآینده کنی(۲)

حاشاکه نهم من از معما وامی　　تا صید کنم ز نامجوئی کامی
پختم هوسی بودزچون من خامی　　بر صفحهٔ ایام بماند نامی(۳)

۱- عرفی شیرازی عکس اینعقیده را درشعر ذیل ابراز داشته وبنظر بنده خطاکرده‌است .

چنان بانیك و بدسر بر که بعدازمردنت عرفی

مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

۲- این رباعی را بنام دیگران هم دیده‌ام

۳ - از اختیار معماهای جامی که دربن رباعی بدانها اشاره نموده است خودداری‌شد .

این اشعار جامی است که در سلسلة الذهب ثبت شده

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست هجرالاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجائی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین‌العابدین علی بن الحسین بن‌علی رضی‌الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجرالاسود رسید همه مردمان بیك جانب شدند تاتقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس‌است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی‌رغبت نمایندفرزدق شاعر آنجا حاضر بودگفت من میشناسم و در جواب سائل قصیدهٔ انشاد کردبیست بیت کمابیش‌در تعریف وتمدیح‌امام زین‌العابدین رضی‌الله‌تعالی عنه :

پور عبدالملك بنام هشام — در حرم بود بااهالی شام
میزداندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین عای
درکساء بها وحلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هرطرف میگذشت بهرطواف — درصف خلق می فتادشکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی زخلق راه گذر
شامئی کرد ازهشام سئوال — کیست این باچنین جمال وجلال
از جهالت درآن تعلل کرد — وزشناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یایمانی یا مکیست
بو فراس آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من‌می شناسمش نیکو — زوچه پرسی بسوی‌من کن‌رو
آنکس‌است این که‌مکه و بطحا — زمزم و بوقبیس خیف ومنا
حرم‌وحل‌و بیت‌ورکن‌وحطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبه‌وکوفه کربلا وفرات
هریك آمد بقدر اوعارف — بر علو مقام او واقف

قرة‌العین سید الشهد است　　زهرهٔ شاخ دوحه زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار　　لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای درمیان قریش　　روداز فخر برزبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم　　بینهایت وسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او　　حامل دولتست محمل او
از چنین عز ودولت ظاهر　　هم عرب هم عجم بروقاصر
جد اورا بمسجد تمکین　　خاتم انبیاست نقش نگین
لایح ازروی اوفروغ هدی　　فایح از خوی او شمیم وفا
طاعتش آفتاب روز افزوز　　روشنائی فزای وظلمت سوز
جداو مصدر هدایت حق　　ازچنان مصدری شده مشتق
ز حیا نـایدش پسندیده　　که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیزدیده خوابانند　　کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او　　خلق را طاقت تکلم او
درعرب در عجم بودمشهور　　کو مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور　　گرضریری ندیدازآن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك　　بوداز آن گر نیافت بهره چه باك
برنکو سیرتان و بدکاران　　دست او ابرموهبت باران
فیض آن ابر برهمه عالم　　گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلندآئین　　که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق ووفاق　　بغض ایشان نشان کفرو نفاق
قربشان پایه علو و جلال　　بعدشان مایهٔ عتو وضلال
گرشمارند اهل تقوی را　　طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند　　واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض　　سایلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب وانجم　　هیچ لفظی نیاید الاهم
هم غیوث الندی اذا وهبوا　　هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است درافواه　　برهمه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه رواج فزای　　نان ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثررا الحق | باشد از یمن نامشان رونق

تمام شد انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه وغضب کردن هشام برفرزدق و حبس کردن وی

چون که هشام آن قصیده غرا | که فرزدق همی نمود انشا
کرد آغاز تا بآخر گوش | خونش اندرك ازغضب زدجوش
برفرزدق گرفت حالی دق | همچوبر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت درچشم شامیان خوارش | حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی | راست کردار وراست دین بودی
دست بیداد وظلم نگشادی | جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست دین که شد مبدل | ازحسدحس او وشد احول
آنکه احول بود ز اول کار | چون شود حالش ازحسدهش دار
آفت دیدهٔ حسد رمدست | رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شدکور | وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد زداغ غم فرسود | وزغم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا | مرفلان راهمی دهدنه مرا
گر بدانم نمیکند خوش دل | کاش ازو نیز داردش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات | وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شرر شرر هیزم | آن ضرو کز حسد کشد مردم
آن حسدخاصه کاهل نفس وهوا | میبرند از گزیدگان خدا
جای اینان مقرقرب و وصال | جای آنان جحیم بعد و نکال
زآسمان مه همی دهد پرتو | برزمین سگ همی زندعوعو
زآسمان خور همی درخشدفاش | برزمین کورمیشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدیح فرزدق ودوازده هزار درم فرستادن برای وی وگفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام ومدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزوجل ودوستی فرزندرسول صلی الله علیه وآله وسلم

قصهٔ مدح بوفراس رشید | چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد حالی روان ده ودو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا ورسول
بود از آن مدح نی نوال وعطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر همجی — کرده‌ام صرف در مدیح وهجی
تافتم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله — لالان استفیس ما اعطاه
قال زین العباد و العباد — ما نودیه عوض لایرداد
زانکه ما اهل بیت احسانیم — هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب وفراز — قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا — نفتد عکس ما دگرسوی ما
چون فرزدق بآن وفاوکرم — گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود ورسول — هرچه آمد ازو چه رد چه قبول
بوداز آن هردو قصدش الحق حق — میکنم من هم از فرزدق دق
رشحهٔ زان سحاب لطف و نوال — که رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی — بنده از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین — چون شنید آن نشید دوراز شین
گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش ز دفتر حسنات — بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را — مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر — کردحق را برای حق ظاهر

تمه الکتاب بعون الملك الوهاب

چاپخانه حیدری